

# اکمال

مجموعہ از نوشتہ فقہ ادبی تاریخی و تفریحی

توسط محمد یونس عینی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



عشق که نام مرا عجز فرما و بسزنی کند  
شکرگاه سعاد را فضل بسزنی کند  
این جهان زرق و برق از عشق ابا باشد  
پیر و مادر از عشق در دوا باشد  
بمعنی

# اکلیل گل

اشعار ، حکایات ، نکاهیات

مجموعه از نوشته های خطی

اشترخستد لولیس " عینی "

کانادا ، سال ۱۹۹۵ عیسوی ، مطابق سال ۱۳۷۴ هجری شمسی



هر صبح که بر می خیزیم روز نوئی پیش و چالش دیگری  
در اختیار داریم . چرا آن راه خود خواهی ، بجابت دنا را حتی

ضایع بسازیم .  
چه بهتر که جلو زبان مان را بگیریم ، از نعمت آزادی لذت ببریم

هوای ضد صبحگاهان را تنفس کنیم ، از مساعدت و امکانات

برای ما میسر استفاده کنیم ، با عزیزان خود محبت نماییم  
و دست شفقت بر سر خوردان بکشیم .

زندگی مانند مساله تعمیر است و ما معمارانیم . ما میتوانیم موجودیت  
خود را از پیا بسازیم و یا از آن چیز بدو و خراشی بوجود آوریم .

« در باب این کتاب »

چندی قبل عدّه از منظومه صفا، حکایات، نکایات و دویزه ها را از جمله نوشته های پراکنده خود، در رساله کوچکی، زیر نام رنگارنگ نشر و به دسترس بعضی از علاقمندان محترم قرار داده بودم. عدّه از دوستان گرامی ام متعاقباً ضمن تشویق آنرا سفید خواندند و دوام سلسله همی نوشته را ازین تقاضا نمودند و من نیز عدّه دارم که بار دیگر هم آنچه از منظومه را با سایر مطالب دلچسپ گرد آورم، در جلد دوم رنگارنگ گنجینه به دسترس هموطنان گرامی خارج از پهن خواهم گذاشت.

دلی از آنجائیکه رساله قبلی هم به طبع مجدد ضرورت داشت، بهتر دیدم تا در عوض مجموعه را زیر نام اکملیل کل ترتیب و بنیاط سهولت کار، آن را قلمی به خط و کتابت خودم طبع و به دسترس خوانندگان ارج مند قرار دهم. مطالب ال این گره آورده که تقسماً از حافظه و خاطرهای اینجانب و تقسماً از کتب مختلف گرفته شده است. آنچه از نشریه های انگلیسی زبان ترجمه کرده و یا از کتب دیگر گرفته شده است، اگرچه روح مطالب آن بقسم مختصر و رقاب کلمات یا جملات دیگری باز گفته شده تا دلچسپ افند و موجب ملال نگردد. چنانچه لطیفه ادنکاهی نگار از منابع خارجی گرفته شده اگرچه *AFGHANIZE* گردیده است. یعنی چیزی که از

آن کم و یا اندکی به آن پیوند گردید است تا مطابق به ذوق و شرایط محیطی  
مردمان ما (یا لاقابل مطابق به ذوق خودم) گردیده باشد. این کار را  
نوشته‌های دیگران نیز به دقت دیده می‌شود. چنانچه من در کتب مختلفه  
نکایست همواره به لطیفه‌های برمی‌خورم که توسط نویسندگان مختلفه  
عین مطلب به عبارات و جمله‌های مختلف تکرار گردیده است.

اما قصص و مطالبی که از سایر منابع اخذ گردید است، اقتباس نبوده بلکه  
مطالب بصورت فشرده به نثر دربر روده افغانی بازگفته شده است.

چون عرض عمده از نثر این نوشته‌های تفریحی و آموزشی و آموزنده نشانند لبخند  
ابان خوانندگان محترم و تشویق هم وطنان گرامی خارج از کشور در تداوم خواندن  
نوشته‌های درسی فارسی می‌باشد، امیدوارم هر گاه به اشتباهات  
می‌خورند خورده نگرفته منذر پندارند.

محمد علی عینی

یٰٰه

تو هر افتاد را پشت دیناھی  
غریق دست پاگم کرده زار  
تو دستم گروا از گره آب کش  
بزل نورفته ام دریا حیرت  
مبادارشته با ما جز پتیم  
ز دل صبر و قلم من گرفته  
در حکمت بر روی دیده کشاید  
الهی از تو بولوم هر چه برست

الهی، یا الی، یا الھی  
منم افتاده در لرشان نغمار  
غریق موج دریا سرکش  
شدم گم گشته دریا بی حیرت  
سرسشته بستم ده که کیم  
غمان اختیار از من بسته  
چو نارغ معرفت بر من بنحشاید  
الهی از تو بولوم هر چه برست

نگری دست عینی! روز محشر  
بگیرم دانت، دالتد اکبر

۱۳ فروری ۱۹۹۶ ع

محمد زین العابدین



« چرخِ دوار »

گرهش این چرخ گره و سز هم بلاهت است  
پشه‌های چرخ را در کار گرهش نوبت است

پشه‌ها فارغ شده سرخوشش به بالایی رفت  
پشه‌ها دیگر به بر خورده دستیزد محنت است

پشه‌ها بالا بوی دل خوشش را دوار بسته است  
غافل از آن حال که باز هم در قطار عودت است

آنچه بلا رفت روزی سز نکون خواهد شد  
دفن گره نفل از اسخ عاقبت در تربت است

این زمان دورِ ذوالِ روسِ ابر قدرت است

ای که در بامِ لبندی حایامی دان یقین  
چون فولاد بر زمینت یکزمانی رحمت است

ما به بر خوریم و در جنگیم چو پشه این زمان  
بعد ازین ما را اُمید روزگارِ رفعت است

دور بلخ و بامیان و غزته باز آید همی  
 آسیا بی دل نپاید، کسی در این قتل است  
 شیراز از سعادت و قند هار و ملک عمور  
 حافظ ناموس سپین، مرهم باغرت است  
 می شود ثمنه پیدل یاکر آخند می رسد  
 آریانا سرزمین افتخار و عظمت است

انتقام خون خیز انباء و وطن حاصل شود  
 گوی فرزندانش بسیار و وطن در غربت است

یکشنبه فردری ۱۹۹۵ ع

محمد لولسن عینی

۱- سلطان محمد غزنوی

۲- احمد شاه ابدالی

• موفق •

اگر شهرت خوب دارید  
 اگر راست بوضع نام است خطاهای آن بیشتر است  
 اگر اولاد کمترین بشما اهل علم می گذارند  
 اگر نواسه های نامش با دیدن شما خوشحال می شوند  
 اگر رفقای آن بالا شرح حساب می کنند  
 اگر شما در مشکلات با هوای رفقا حساب می توانید  
 و اگر به خالق خویش گفته می توانید هر قدر توان کوشش دارید  
 پس می توانید خود را خوشبخت بدانید .

هر جا که بخت نازک است خشونت ضعیف است .

❖

سهادت کلید ندارد ، زمینه دارد .

❖

بینائی صفت دیدن نامعلوم است ، یعنی کسی از مهارت بینائی برخوردار  
 که تواند غیر موعی بایسند .

نکته: آموزند

آنکس حقیقتاً در جهان انگلس نموده که احساسات خود را از دست داده است.

❖

اگر مورد علاقه هستی ، علاقه مند باش  
اگر خوش ساخته شدی ، خوش بدار  
اگر دوست دار ندت ، دوست بدار  
اگر کمک شدی ، کمک بدار

❖

اگر لقا نشی چیزها را طوری که آنها حقیقتاً وجود دارند دیدم بتواند ، دست از لقا نشی می کشد .

❖

السا باید از بسیار چیزها صرف نظر کند تا بتواند با چیزی باشد .

❖

بیش عمل انسان را تقدیر است نمی سازد که او خود را پست می سازد که از کسی نفرت کند .

❖

بعضی طریقاً ، انتقام گرفتن عفو است .

«رشته قدر تمندی»

همانطور که شراب مزه‌های قوی را نشه می‌سازد ، قدرت بهترین قلب با  
رشته می‌کند .

هیچ مرد آقدر خوب نیست و آقدر هوشیار ، عاقل و قابل اعتماد  
نیست که مطلق العنان گذاشته شود .

⋮

پسر : پدر جان ! چه چیز انسانها را خوبتر می‌تواند از طایمان کردن بگرداند ؟  
قانون ، نصیحت ، یا زور ؟  
پدر : ناداری .

⋮

موتیر شخصی در نزدیک یک قریه با یک گوساله تصادم کرد و گوساله مرد . آن شخص  
نزد مالک گوساله مراجع کرد و حاضر شد تا تاوان بپردازد . دهقان گفت :  
آن گوساله امروز ۲۰۰۰ دلار قیمت داشت اما من قصد داشتم تا آن را کشتن سال بعد بفروزم  
آنوقت اگر تو آنرا نمی‌گشتی تصادم را فروخته می‌شد .

شخص مذکور بپوشد به دهقان ۹۰۰ دلار چک بدهد ، اما تاریخ پیروداخت  
و اجای چک را کشتن سال بعد تر نوشت و به دهقان سپرد .

صبر

از عمر دولت، امیر خراسان حکایت شده که روزی در راه سفر بجانب  
سیستان، پسر امیرزاده محمد نام داشت و لقب فتنی العسکر و یک جوان پاکیزه  
و رسیده بود، در بیابانی در پنج منزلی شهر سیستان مریض شد  
اطبا انتقال اولی با کاروان امیر مصلحت ندیدند و در همان منزل طبیبان زیاد  
برای تداوی وی گذاشتند و یکصد نفر سوار را موظف نمودند که تا پیهم در عیانت  
احوال فرستند و به امیر برسانند.

عمر در پنج روز به شهر رسید مصلحا (جای نماز) گسترده. شب و روز بلا می جایی نماز  
می بود و سه یا باین نگذاشت. روزانه ۲۰ تا ۳۰ نفر سوار از جانب مریض  
می رسید و احوال وی را بیاوردی داشت.

امیر مدت هفت روز بر مصلحان نشست. روزی روزه می داشت و شب با نان  
فشنگ افطار می کرد و چیز دیگر نمی خورد. صدقات فرادان داد و بسیار  
می گزیت و جوع می نمود.

روز هشتم، خبر رسید که محمد فوت کرده و جانی به جانی آفرین سپرده است. امیر چون این  
خبر شنید گفت الحمد لله و صدقات فرمود تا موقوف را پنهان کند

سپس امیر به گرابه رفت ، سردیش اصلاح کرد ، استراحت نمود ،  
 روز دیگر به تخت نشست و پادشاه و نظربان و رعایا و لشکر جمع آورد ،  
 خوراکها و مشروبات بسیار صرف نمود و ساز و سرود برپا کرد شد ،  
 در ختم این محفل بزرگ عمر و کثرت روزه اولیاد ششم نمود و گفت :  
 بدانید که مرگ حق است و ماهفت شبانه روز به غم درو فرزند مشغول بودیم  
 نه خواب ، نه خوراک و نه قرار داشتیم که ما را ایسرم تلف شود ، اما حکم خدا  
 آن بود که دی باید بمیرد . اگر حیات ادب خویش میسر می شد ، هر چه  
 بر من عزیز تر هست می وادم و زندگی ادرا می ستانیدم .  
 اکنون که روزی در گذشت ، جزع و گریستن و یواگی باشد و آن کا  
 زمان است . همه به خانه کمی تان برگردید و خوش زندگی کنید  
 پادشاه همان را سوگ و داشتن محال باشد .  
 آنکه حاضرین هم دعا کردند و برگشتند .

« از لایه لای تاریخ »  
 یادداشت مختصری پیرامون انگشاف لسان دری  
 در عهد سلطان محمود غزنوی

حمانطور که می دانیم ، لسان عربی همزمان با بخش دین بین اسلام در تمامی بلاد اسلامی تنفوذ کامل پیدا کرد و در مدارس و مجالس حدیث لسان مذهبی ، علم ادبی را حاصل کرد . چنانچه اگر دانشمندان و ذوالبغ دری زبان به لسان عربی آثار ارزنده و جادو دانه از خود بجای گذاشته اند و تا روزگار درازی میماند یگانه مرجع آموزش علوم نبوه .

هر کجا که نور اسلام پرتوانگند ، درهای علم و دانش بر روی جستجوگران علم دفرنگ کشوده شد . در جهت آموزش و پرورش دارالعلوم ، ایجاد گردید و دیانت اسلام با درو بیسوادی که آنوقت عالم گیر بود به مبارزه برخاست . هم مرقوم از خواص و عوام در کودکی فرزندان خود را به مسجد و مدارس جهت فراگیری علوم دینی می فرستادند . در آن زمان هنوز ممالک متهمان و مترقی امروزی از علم دفرنگ بی بهره بودند تا آنکه از برکت اسلام علم دفرنگ در میان جوامع بشری عام گردید و شایع شد .



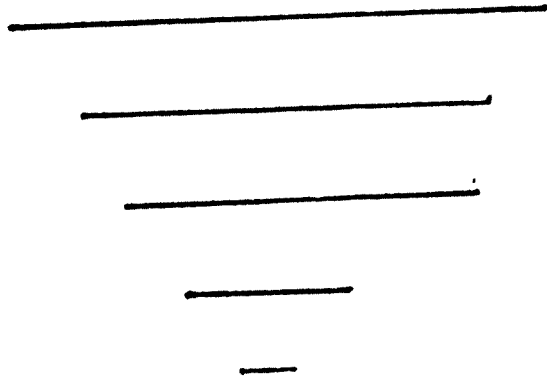
گویند، بعد از ایتکین، سبکتگین که اصلاً در خانواده ترک نژادی دیده  
 بر جهان کشوده بود، اولتر از همه به فرهنگ و دانش زبان درّی پیوست.  
 سلطان محمود و فرزندان او که در پرتو دیانتِ سلیم با فرهنگِ زبان درّی دیده  
 کشور و بزرگ گردیده بودند در جهت توسعه و ترقی درّی خدمات قابل قدری  
 بجا آوردند. در زمان سلطان محمود، نفوذِ لسانِ عربی کاهش گرفت  
 و فرهنگِ درّی، عظمت ویرینه خود را باز یافت و از همین روزگار به بعد  
 تجدید حیاتِ لسانِ درّی از سر زمینِ خراسان آغاز یافت.

حاصل فتوحاتِ سلطان محمود بت شکن در سرزمین هندی، در پیرویِ نشروین  
 اسلام بخشش و تعلیمِ لسانِ درّی بود که تا صد سال دیگر حیثیتِ لسانِ رسمی  
 در باری و علمی هندی را داشت و هزاران نویسنده و شاعر، کتب بی شمار  
 در هند به لسانِ درّی نوشتند و بهر بنای این لسان افزودند.

سلطان محمود چهره‌ای درخشانِ علم و ادبِ درّی را از هر گوشه و کنار به شهر غزنی  
 جلب و دعوت نمود، چنانچه گویند که زیاده از چهار صد پنجاه شاعر و نویسند  
 زبان فارسی درّی را محمود در بار خود گرد آورده بود که هر یک آن به نوبه خود  
 در راه ارتقاء فرهنگِ درّی در عصر فرخنده محمود غزنوی مصدر

خدمات علمی و ادبی ارزنده گردیدند .

ابن سینای بلخی ، ابو الفضل بهیقی ، بولفرشکان ، ابوریحان بیرونی ،  
 کلیم سینای غزلوی ، ابوالقاسم فردوسی ، فرخی سیستانی ، عسکری بلخی ،  
 عضایری ، منوچهری دامغانی ، ابو الفتح بستی ، عبدالحی گردیزی ، ولسا  
 علماء و سخنوران دیگر از جمله چهره های درخشان علم و ادب در عصر غزنویان  
 بودند .



سخنی در لفافه

سخن پوشیدنی گویم، خوشتر از سخنان آفتند  
 سخن نامر چو پسته، همی دانند چه مگویم  
 چو بزرگ زردمانیزم، به بگوئی خسته بالا  
 سیراب غریب در گرم، خیالم غمزه می چند  
 به پای صبر بنشینم که از دستش چه می آید  
 ز کج عینکم عینی نام چشم دل جهان دیدم  
 مکه حالی چنان افتاد که بر افتادگان آفتند  
 پنجشنبه ۲۲ جون ۱۹۶۵ ع  
 محمد کویس عینی

که صاحب دل بنشیند، بدیل سخن آفتند  
 مگر آنکه کرا این سرفشته، پست کودکان آفتند  
 زیاد ضرر اندیشم، که هر دم بر خزان آفتند  
 لبس غمزه بدیل دارم، که ایام بر دهان آفتند  
 ز دست سرو کوبم، که تیری بر همان آفتند

در راه از عمارت قد خمدنی پدید

« مردان پارسا »

( ۱ )  
 چنین خواندم که سلطان مسعود غرور بود از آنکه در بست از مریضی که عاید حاش  
 شده بود ، بهبود یافت ، دو کیسه پراز زر به بولفر فرستاد و گفت :  
 در هر کیسه هزار هزار مثقال زر پاره است که پدرم از غزو ههندوستان آورده  
 و تبتان زیرین شکسته ، و این از حلال ترین مالهاست و در سفری ما را از  
 این زر بیارند تا صدقه کنیم و شنیدم که بوالحسن بولانی قاضی بست و  
 پسرش بوبکر سخت تنگ دست بود و از کسی چیزی نمی ستانند و بخواری  
 امرار حیات می دارند . یک کیسه به پدر و یک کیسه به پسرش هدیه تا  
 بشکانه این نعمت سندرستی <sup>و</sup> یافتم ، خوشیستن را از مضیقہ نجاب شدند .  
 بولفر پس از نماز قاضی بوالحسن پسرش را بخواند و پیغام سلطان به آنها  
 قاضی گفت : این صلہ خیر است ، پذیرفتم و باز دادم که مرا بکار نماید .  
 قیامت سخت نزدیک است و من حساب این نتوانم داد . من به حال خود قانعم  
 بولفر گفت : سبحان الله ، زری که سلطان محمود به غزو از تبتخانه <sup>۴</sup> به شمشیر  
 پیارده و تبتان شکسته و امیر می فرستد اما قاضی صحرایستانند ؟

قاضی گفت : شما در غزوه که با سلطان محمود بوده اید و من آنجا نبودم  
 من چه میدانم آن غزوه ها بر طبق سنت مصطفی (ص) بود و یا نبوی .  
 بوالفخر گفت : اگر تو تنپذیری به شاگردان دستحقان ده .  
 قاضی گفت : مرا چه انتساب است که زر کسی دیگر ببرد و شمار آن را  
 به قیامت من دهم ؟  
 آنگاه بولفو به سپهر قاضی گفت : تو حصه و خولیش را از زر بردار .  
 بولفو گفت من فرزند همین پدرستم که به شما سخن گفت و من از دی علم  
 آموخته ام و من از آنچه لایق ترسم ، نیز می ترسم .  
 بولفو بگریست و ایشان را باز گردانید و حال به امیر باز نمود و زر  
 و ایش سلطان فرستاد و امیر به تعجب ماند .

:

۲

سالی ، هارون الرشید به مکه رفته بود . آنجا حوین زاهدی که یکی  
 ابن السماک و دیگری را ابن عبدالعزیز عمری گفتند و آنها نزد بیچ شاص  
 در روز کاری بگری بردند به شصتی . خلیفه فضل ربیع را گفت مرا آرزوست تا ای

دو پارس را از نزد یک بیستم سخن او شان بشنوم .  
 نظر او خیره می باد و کب زه هزار دیناری تهیه دید و هارون بابا بس  
 تاجران بر خر سوار شد نماز نغفتن به در سراسی عمری رسیدند .

عمری بر نماز بود و چون فارغ شد پرسید که شما کیستید ؟ فضل گفت  
 امیر المؤمنین است و بدیدار تو آمده است . وی گفت جَوَاکُ اللّٰه جَوا مرا اینجا  
 نخواستید که ایر خلیفه پیغمبر است .

هارون گفت ما را پندی بده - زاهد چند نکته به هارون گفت و وی آنقدر  
 تا نفل به عمری گفت بس کن و چندین زشت با خلیفه گوی .

آنکه کینه زولا به زاهد پیش کردند . گفت من چهار دختر دارم . اگر غم او شان  
 بنودی ، زر را نمی گرفتم که مرا به آن حاجت نیت .

هارون و فضل از آنجا خارج شدند . آنگاه خلیفه گفت :

عمری مرد قوی سخن است ، لیکن سوی دنیا گرائیده . دم و دینار  
 سمعت فریبنده است و بزرگ آن است که ازین روی برگرداند .

سپس به در سراسی ابن سماک رفتند ، وی در تاریکی بر بام خانه  
 در نماز بود و کینرک گفت تا حال من در خانه این مرد چراغ ندیده ام

ابن سماک سلام برداد و گفت شما کیستید؛ فخر گفت این امیرالمؤمنین است. و به زیارت  
تو آمده است. زاهد گفت بدو اجازه من چرا به اینجا آمده اید. فخر گفت  
حقا که باید اجازه می خواستیم اما امیرالمؤمنین خلیفه پیغمبر است و طاعت دی  
فرض است. و هارون گفت مرا پندی بده تا مرا بیداری افزاید.

گفت: ای خلیفه از خدا بترس که او حاجتمند نیست و هفتاد هزار  
دققی پیش او روی یاب بهشت روی یاب دوزخ.  
امیرالمؤمنین بگریست و فضل گفت ای شیخ می وانی که چه میگوئی؟  
بهر سماک رو به خلیفه کرد و گفت این فضل امشب با نیت فرزادای قیامت  
باتو نمیی بپند و آنوقت از تو دفاع نتواند. اکنون تا میتوانی با خلق  
نیکوئی کن و بسا که ای دیگر به هارون گفت و هارون آنقدر گریست که نزدیک  
بود غشش کند.

آنگاه همه زر را پیش کردند و گفتند این صلت حلال را بپسند.  
بهر سماک تبسم کرد و گفت: من خلیفه را پند می دهم که خود را از آتش دوزخ برهانند و  
آید تا ما در آتش اندازد؟ بردارید این آتش را از پیشم.  
هارون و فضل زر برداشتند و برگشتند. در راه هارون گفت «در این شب»

« نگاه می بردن به اسلام »

ادراک تا سبب را مردنی کردم ، به بحثی در مورد اسلام بر خوردم ، حیثم آمد از آن چیزی در جمع نوشته ایم نباشد . فصل مکملی از آن کتاب را خواندم در باب آنرا فیلا یاد داشتی دادم : « مین »

دین اسلام در ادای روزگار خوب ، بنا بر سادات ، برادری و برابری که به امتحان آورده بود ، رونق بسیاری داشت و هر روز بر تعداد پیروان آن به سر زمین های دور و افزون می گشت تا شعاع پرتو آن گن اسلام از مرز گذشته ، از تمدن و فرهنگ ، کمال یافته بخوبی استقبال کرد و توجه پیروان مذاهب دیگر را بسوی خود جلب کرد . و این شکوفائی تا زمانی دوام کرد که دیانت اسلام از وحدت و یکپارچگی برخوردار بود .

با میآید این مذاهب مختلف اسلام وحدت را از دست داد و پیروان طرق و مذاهب گوناگون ، عوض اینکه در کنار هم در راه تعالی جهان اسلام کار کنند ، بر روی عهدگر شمشیر کشیدند . فاصله بوجود آوردند ، در حق عهد عمر بدگویی نمودند ، و تهمت ها بستند . این کشمکش های مذمومی ، سازمان اجتماعی و اقتصادی

جهان اسلام را بکلی دیگرگون ساخت و زمینه درگیری های دوام دار را بین مسلمین جهان فراهم ساخت و مسلمین را لحظه بلخه بسوی پراکندگی و پراکنش گشتند .



دین اسلام در خدمت سیاست قرار گرفت، پیشوایان مذهب، جهت انداختن  
 زنجیر بندگی بگردن مردم، با دستگام دولت متفق گردیدند. و یکی به تائید  
 دیگر، کار کردند. فرمان ردایان لشکرهای اسلامی از سیاست دربار خانیست  
 پیردی نموده از بیچ گونه مزاحمتی در حق فرقه‌های دیگر، مخصوصاً اسماعیلیه  
 بخاطر دل خوشی خلیفه، در مانع نمی‌کردند.

گفته شد، هنوز امام جعفر صادق در تبعید حیات بود که فرزند او اسمعیل دید  
 جهان فرو گشت پس از وفات او، امام محمد پسر دیگر امام، به امامت رسید. اما  
 کسانی که به امامت اسمعیل اعتقاد داشتند، از امام محمد پیردی نگردند و  
 همچنان اساس دینیای مذهب اسماعیلیه پی ریزی گردید.

دامنه فعالیت گردیدگان اسماعیلیه در عصر سلجوقیان گسترده تر شد. مباحث  
 دستگام خلافت و سلطه نهم غزلوی نتوانست جلو نفوذ این مذهب  
 بگیرد و در نتیجه، اسماعیلیان، در سرزمین فراعنه (مصر) حکومت قوی  
 و نیرومندی را پایه گذاری نمودند و از آنجا به اطراف و قلمرو جهان سفیر  
 فرستادند و مردم را بسوی خود فراخواندند.

همان‌شک در بار خلافت عباسی به هواس افتید و به کشتار دسته جمعی

دست زد و اسماعیلیان به آنف جهان پراکنده شدند .  
گفته میشود . پسادی که بتوان به اساس آن از چگونگی مذعب اسماعیلیه  
آنگاه صفت کمتر میسر است و در نقدان همی مدارک ، مخالفین آنها اعتقاد  
را به گردیدگان اسماعیلیه نسبت دادند که در اثر آن تخم نفرت را در قلب  
بیزدان مذاعب دیگر کاشتند .

در عین چنین کردارهای مذعبی ، دیری نگذشت که در شهرهای عراق و شام و  
قرمط ، علم دیانت جدا گانه را برافراشت . بنیان گذار این مذعب  
ابوذرقمط بود و این مذعب فرقه را از مذعب اسماعیلیه می باشد .  
پس از آن قرمطی در شهرهای و دهها شورش ها برانداختند و بر مکه حمل بردند . حجر الاسود  
را از جایش کنند و به دو نیم کردند و با خود بردند . برای بازگرفتن -  
حجر الاسود فرمان روایان کشورهای اسلامی ، صد هزار دینار پول به قرمطی  
پیشکش کردند اما آنها نپذیرفتند .

در منتخب التواریخ ذکر شده که در هنگام بردن حجر الاسود و توسط قرمطیان  
در مسیر راه چهل اشتر و در زبان هلاک گردید . سرانجام مسلمانان در  
سال ۲۳۹ هجری آن سنگ را از چنگ قرمطیان بیرون آوردند و پولیدند

کیشتر لاغر و پس بگرا آورند.

قراطه مانند اسماعیلیان در سرزمین فراعنه صاحب دستگا مقتدری شدند و برای دولت عباسی پیوسته تولید در سر می کردند.

گفته شده که قراطه برای قرآن منی باطنی قایل می شدند و از همین لحاظ ایشان را دیگران باطنیان حمی خوانند.

در زمانیکه دربار خلافت عباسی با دستگا خلافت فاطمیان در مصر <sup>مشکلا</sup> در زد و بند بود، با هر صیف تازه یعنی قریطیان هم مواجه گردید که اثر همین کشمکش های مذحیمی، زمینه سود استفاده بدخواهان اسلام <sup>بیش</sup> از پیش فراهم گردیده رفت.

در همان وقت قراطه آنقدر توسعه یافت که در سرزمین حنفه، در شهر نمان بنیاد دولت نیردمنده ای پی ریزی کردند و این مرکز سرانجام در اثر حلات سلطانه محمود غزنوی در سال ۴۰۱ هجری از هم پاش

## فشرده از یک حکایت تاریخی

چنین خواندم از خلیفه الاسلام - امیر المؤمنین هارون الرشید ، یحیی بن خالد برکی را پدر خواند و پسران او هر یک فضل برکنی و جعفر برکنی را به درجه های بزرگ رسانید . چنانچه وقتاً در بلاد خراسان و فارس ، یحیی اعلوی (مربوط به خاندان طوت علی کرم الله وجهه) خود را در شهر کانی را در شمال خود در آورد و با قوت زیاد به پیش روی او راه داد . هارون الرشید سخت سرسینه شد و بعد از مشاهده با یحیی برکنی ، پسر او یعنی فضل برکنی را با لشکر فراوان امر نمود تا به (ری) مقام کند و ولایت خراسان و ری ، و چمال خوارزم و سبستان و ماد را نیز راهم ، به جنگ یا به صلح ، مطیع سازد .

فضل در ری قرار گرفت و لشکر او پیش رودان به طبرستان و خراسان فرستاد و یحیی اعلوی را به صلح مجبور نمود . سپس فضل به خراسان آمد و دو سال آنجا ماند تا آنکه ، به فقر و دشمنان بخشش داد ، مدتی بعد استغفا خواست و به بغداد عودت نمود .

بعد از وی ، خلیفه ، علی بن عیسی بن همان را به امارت خراسان مقرر نمود . یحیی برکنی به هارون الرشید گفت که علی عیسی مردیت متمکار و چهار . اما

هارون شنید و علی را به خراسان فرستاد و سوگند خورد که هر کسی که از علی  
 نزدین داد خواهی کند ، او را نزد علی باز خواهم فرستاد .  
 علی در خراسان به تشدد پرداخت و مال بسیار فراهم کرد و کسی را زهره آ  
 نبود که از علی شکایت کند . چنانچه علی ، خراسان ، ماورالنهر و ری و  
 گرگان و کرمان و سپاهان و خوارزم و نیم روز و سیستان را دیران کرد و  
 اموال بی حساب گرد آورد .

روزی ، علی هدیه از مال غارت نموده خود به هارون الرشید فر  
 ستاد اقلام عمده آن ازین قرار بود :

هزار غلام ترک ، بدست هر یکی ، دو جارد لون از ششتری و سپاهان  
 و ابریشم و دیبای ترسکی و دیگر اجناس .

هزار کینزک ترک ، بدست هر یکی جام زرین یا سیمین . و جام که پرا  
 شک کافور و عنبر و اتسام عطر و غیره شیای قیمتی .

صد غلام هندی و با شیخ های هندی .

صد کینزک هندی نهایت نیکو روی و زیبا با ساری های قیمتی

پنج پیل نر با پوشش های دیبا و آینه های زرین و سیمین .

دو پیل ماده با همدیگر می زرد و کمرهای ساختهای مرصع به جواهر  
 بیت سبب با زین کمی زین و نعل های زرد و ساختهای مرصع به  
 جواهر بدخششی و پیروزی .

دو صد و پنجاه خاسانی با جلهای دیبا .

بیت عقاب و بیت شامعین

هزار اشتر با دو صد پالان و انصار ابریشمین .

پانصد هزار کسید یا به بلور قسما قسم .

صد جفت گاماد

بیت عقد گوهر بسیار قیمتی و کسید هزار مر و ارید .

دو صد عدد نظرف چینی فنغوری کیاب .

دو هزار غوری چینی دکاسه های کطلان و حمرهای چینی دیگر .

کسید شادردان ( پرده و سایه بان ) .

او صد تخته قالین و دو صد تخته فرش محفوری .

و دیگر اسباب در جوال ، سخت آراسته .

و این ایام عارون الرشید را با همگیان مل سر دشمن بود . چون هدی به کسید

فضل ربیع که حاجب بزرگ بود گفت تا یحیی بر یکی دیسپرنش در حضور خلیفه حاضر شد  
و هدیه را ببیند تا دلهای شان بنزدند.

هارون الرشید از دیدن آن همه تکالیف و نعمت بسیار خوشنود گشت، گشت  
بگریگفتند و دهل و بوق زدند. و آنقدر خوشی نمودند که مانند آن کسی بیادنداشت  
آنجا، هارون رخ سوی یحیی نمود و گفت:

زمانیکه پسر تفضل امیر خراسان بود، این چیزها کجا بود؟

یحیی در جواب گفت: در زمان امارت پسر من این چیزها در خانه صاحبان  
آن در خراسان و عراق و عجم بود.

هارون بسیار آزرده شد و عیش برده و خوابید و از آن محض برفت.  
وقتی یحیی به خانه برگشت پسرانش گفتند: پدر ما ازین جوابیکه امروز تو،  
خلیفه دادی سخت در عواس گشته ایم. یحیی گفت کار ما به آخر رسیده است  
و بیورم سخن حق را بگوئیم.

روز دیگر هارون به یحیی برنگی گفت: اسی پدر و میروز با سخن بسیار زشت گفت  
یحیی گفت: سخن راست همیشه زشت باشد. اگر چه نظر امیرالمؤمنین را  
در باره ما تغییر داده اند اما دست از نصیحت بر نمی دارم.

هاروالت گفت پس لازم است تفصیلی در مورد گفتار و میرزوات بدو  
 یحیی گفت تفصیل آن را به دو قسمت بیان می کنم - قسمت اول را امروز و قسمت  
 دوم را فردا . - در قسمت اول لبرض می رسانم که خلیفه دست علی را در خراسان  
 بازگذاشت . او گماشتگان با را که احوالشان را به دار الخلافه می فرستادند بگشت و  
 احوال خلق را بستد و از ده دَرَم ، ۲ دَرَم به خلیفه فرستاد . چون اهل خراسان  
 نوسیدند شوق فتنه بزرگ بر پا گردید و آلاقت باید پنجاه مرتبه بر تحفه علی  
 بیفراییم و صفای انجام نمانیم تا فتنه خاموش گردد . خلیفه گفت یحیی را القدرت کرد  
 برای اینکه قسمت دوم تفصیل خود را یحیی بیان نماید ، روز دیگر ده نفر از گوه  
 فرزندان لباد را که از همدارا تربودند بخواست و بنام خلیفه ، سه صد هزار درم  
 جواهر نادر و قیمتی طلب کرد . آنها جواهر را نزد خلیفه بردند . یحیی به چهره فرزندان  
 سندی داد که ۲۷۰,۰۰۰ درم از شما طلبکاریم ، فردا بیایید و پول قیمت جواهر  
 را بستانید .

وقتی آنها خارج شدند ، خلیفه از یحیی پرسید که این چه کار بود که کردید .  
 یحیی گفت : وقتی که اوشان فرا بلطبول بیایند من سندی را از فرزندان  
 گرفته پاره می کنم و آنها را می رانم . اوشان زهره آزارند آنرا که از ترس من دلتو



تظلم کنند و جواهر آینه بن خلیفه خواهد شد .  
 هارون گفت جواب خدارا چطور بدیم ؟ در روز قیامت را چه کنیم - و هم نزد  
 عامه خلق بدنام شویم .  
 یحیی گفت : همین است کار علی در خراسان که صدقه هوار خلق از نزدیک  
 والی غمناک شده و اکنون تو عای بد می کنی و در صد چاره می بینند .  
 روز دیگر جواهر را به صاحبان آن اعاده نمودند .  
 در سخنان معاصران شخصی بنام فیروز سیار در ماوراءالنهر طغیان کرد و هو در خراسان  
 قیام کردند . خلیفه ، هر شمه امین را موظف ساخت تا علی را دستگیر  
 و به عریض اهل خراسان رسیدگی نماید .  
 چون علی با بنده به بغداد آوردند ، هارون الرشید گفت ، هر آنچه  
 یحیی بر کسی گفته بود هر دو درست بود و چنان شد که او گفته بود .

## شرابِ ناب

دل تیب خود را ناب خواهم  
 چیرت رفته کارِ جفا نم  
 نقاب از روی دهر ز الِ سگرم  
 غریقِ حیرتم، جان و تنم را  
 غم دنیا و عقبارا ندادم  
 ز لای چادرِ ابر بهاریب

ز ساقی من شرابِ ناب خواهم  
 صبارِ لبسته را من بابِ خواهم  
 چو تماشای میانِ تابِ خواهم  
 رها از درهٔ آسگر دابِ خواهم  
 ز جامِ پیچودی من ابِ خواهم  
 نگاه بر رخِ مهتابِ خواهم

خوشی خوشتر از قالت عینی

گر ایندم دیدگان را خوابِ خواهم  
 محوِ لیس عینی

شنبه ۲۲ جولای ۱۹۹۵ ع  
 بزنی، جاسی، گلدارا

## « جَو کُنْیِ »

شخصی که دو سند ماستری داشت و هنوز در یکی از رشته‌های تخصصی خود  
 کار پیدا نکرده بود ، عجالتاً برای رفع یا تخفیف به کار تعمیراتی پرداخت  
 روزی به دستان پُر آبله درخون دید و گفت :  
 من با دو شهادت نامه استری اکنون جَو کُنْیِ می‌کنم .  
 صاحب کار سخن وی را شنید و جواباً گفت :  
 بی ! مگر آن جوان دیگر که تا نصف ششم درس خوانده است بهتر  
 از خودت جَو می‌کند .

## « پاك نَفْسِ »

سرمایه داری      ضمن یک ملاقات ، یک عراده موتور جدید به شما  
 پیشکش نمود .  
 سیاستمدار :      مندرت می‌خواهم این ثروت است و شما میدانید که من در  
 سرمایه دار :      پس موتور را به قیمت دو صد تنگانی به شما می‌فروشم .  
 سیاستمدار :      در آن صورت هر عراده موتور جدید از شما خواهد خریدم .

## بلخ

بلخ شهرت که تاریخ کهن تر از تاریخ نویسی دارد . واقعه بخاران شهر بلخ ز ازم بلواد  
یعنی مادر شهر گفته اند . شهر بلخ یکی از بلاد بسیار با اهمیت و پر برکت خراسان  
زمین است که در جریان تاریخ مرکز اجتماعات فرهنگی و اقتصادی بشمار می رود  
آتشکده زوهار بلخ که پیروان دیانت زردشتی هنگام بهاران بلاس حجم  
می بردند و آنرا پیر از گل می کردند از سردفترین آتشکده های زردشتی بوده است  
بلخ مهد پرورش علما ، فضلا و شعرائی زیاد از زبان دری بوم که مولانا جلال الدین محمد بلخی  
بو علی سینای بلخی را هم در آن عیش پر بار خود پرورانیده است .  
بعضی از مورخین ولایت جوزجان را قسمت باختری و ولایت تخارستان را قسمت خادری بلخ می خوانند  
در دوازدهم تاریخ سمرقند بلخ همواره مورد توجه فرمان رولیان و جهان کشایا بوده و تاریخ  
بس در شان و پیر از خود و درگیری با دارد . شهر باستانی بلخ در سال ۶۱۷ هجری مورد  
تاخت و تاز خانه بر انداز منولان قرار گرفت ، عظمت دیرینه خون را از دست داد و به خاک  
سیانست . امروز بلخ پسبیکه آرامگاه حضرت علی کرم الله وجهه در آن قرار دارد به  
مزار شریف شهرت یافته است . شهر مزار شریف در فاصله کمی دورتر از مرکز شهر باستانی بلخ  
آب و گریه است که در تکیلات سیاسی آنها نسبتا از شهرهای بسیار مهم و ارزنده بشمار می رود .

## از افکار بزرگان شرواب

اهل دنیا عاشقِ جاداند از می دانشی      آتش سوزانِ چشمِ کودکی نادان ز رست

صدور در رخ یک صدف است دم نمی زند      یک بیضه مرغ دارد و فریادی زند

زوده تنگ یک نانِ تهی پُسر گردد      نعمتِ رویِ زمین پُر نکند دیده تنگ

دجهان ولیم نماند بر قرار      تخت و تخت آمد نهی و گیرد دار

در طریقِ نفعِ خود کنیت تمناجِ دلیل      بی عصاره و هن معلوم باشد کور را

اگر صد سال گبر آتش خردزد      چو یکدم اندران اُفتد بسوزد

نک و سوده الماس بهم کهرنگ است      به غلط هر که خورد جان به سلامت نبرد

چو خواهد بر کسی محنت گذارد  
یکی براب نهد گوید که خاموش

تفاشیخت پنج انگشت دارد  
دو چشمش نهد دو بر بناگوشش

جود بتائید آسمانی نیست  
ابد اندر خوابه یافته گنج

بخت در دولت کار دانی نیست  
کیمیاگر غصه مُرده به سرخ

ولی بوقت تنکات هزار زبانه داری

زبانِ شکر تو چون بزنه در تنه سنگ است

همان بهتر که دست به زور آستین نماند

شگفتن غنچه بی رنگ و بویا میکند سوا

گیرم که عقل کل شدمی بی چون مباش

با هر کمال اندکی دیوانگی خوشتر است

دل بر کسی میند که دل بسته تو نیست

همراه اگر شتاب کند صهره تو نیست

که این ز پر کنیدی از طفل پستان مادر را

غم روزی مخور بر هم مزین ادرق و فزرا

دوست آن باشد که گیرد دستِ دوست  
در پریشان حالی و در ماندگی

❖

در میان گریه بزم کعبه خواهی نزد قدم  
سوزش حال اگر گزند خارِ نیلان غم مخور

❖

غم که خوار رسد مخور از مردز  
ترک شادی نقد حال کن

❖

آسان گذران کار جهان گذران را  
زیرا که خورد منند جهان گفت جهان را

❖

انتقام از دشمن عاجز گزینش شرط نیست  
سنگ اگر سخت است جای شیشه سندان  
نازم آن استی که دست زود مردان لشکر  
تف بر آن دستی که بازوی ضعیفان لشکر

❖

عیف آنچه چهره که از بهر طمع زردش  
عیف آن رخِ مرد در محتاج به نامرودشو

❖

از مکافات عمل غافل شو  
گندم از گندم بر دید بهتوز جو

سفیدی با سیاه می نقش بندد . سیاه گر سُرخ پوشد خلق خندد  
 هر که تامل نکند در جواب . بیشتر آید سخنش ناصواب  
 درِ خوبی بر سرایی سبند . که با ننگِ زن از دی بر آید بلند  
 کمن تکیه بر ملکِ دنیا و پشت . که بسیار رسن چون تو آورد کشت  
 طمع خام است این مخور خام ای مهر . خام خوردن علت آرد در بشر  
 ای بسا ابلیس آدم رومی است . پس بهر دستی نباید داد دست  
 چون تیش بسوی خویش گشند پیش . چون رنده بسوی غیر پاشند پیش  
 تعلیم ز آزه گیر در کسب مماش . چیزی بسوی خود کش چیزی بسوی غیر



بدست آوردن دنیا هزینت  
 اگر مردی یکی را بدست آر  
 دل بدست آورد که حج اگر است  
 از هزاران کعبه یکدل بجهت است

دست طمع که پیش کسان بگشاید  
 دل بسته می شود بگذری از ابروی  
 خویله

وضع زمانه قابل دیدن و دوازده است  
 بی دیده راه گزین توان رفت پس چرا  
 رو پس نگر در هر که ازین خاکدان گشته  
 چشم از جهان چو بستن زبان در آن گشته

کج رودان از گنج روی در غرق عالم جا کنند  
 باورت گرفتند بنگر پیش پند

هر که با صا دل دشمنی کند با خود کند  
 هر که بر آئینه خنجر آشد بر خود کند

خدمت دلها کن اینجا که تعددین منظور نیست  
 آئینه از هر که باشد سفت روشنگار

.. خلاصهٔ از داستان قتل حسنک ..

خانزادگان که حسنک وزیر سلطان محمود غزنوی ، در روزگار قدرت خود  
 به مسود (پسر سلطان محمود) که در آنوقت امیر هرات بود پیغام داد که:  
 (من آنچه کنم بفرمان خداوند خود (سلطان محمود) می کنم . اگر دقتی تحت  
 ملک به تو رسد ، حسنک را برادر باید کرد .)  
 زاینکه سلطان مسود بعد از فوت پدر بر تخت سلطنت نشست حسنک  
 از بست به هرات آوردند و از آنجا بعد از جور بسیاری که از بوسهل زوزنی  
 کشید ، توسط علی راضی چاکر بوسهل به بلخ برده شد .  
 بوسهل که دشمن سرسخت حسنک بود ، بسیار کوشید تا سلطان مسود را به  
 کشتن حسنک وادارد و گفت که حسنک قرمطی شده (پیر و فاطمه و فرقه سیمه)  
 و باید کشته شود . این وقت خواجه احمد حسن بهمندی وزیر (صدر اعظم)  
 سلطان مسود بود و کوشش او در دفاع از حسنک مفید نیفتاد .  
 شعی در بلخ دو نفر پیک (قاصد) تصنی میبیا کردند ، یعنی دو نفر را  
 لباس قاصدان پوشانیدند که گویا آنها از بغداد به بلخ آمده اند و  
 نامه خلیفه را آورده اند که حسنک قرمطی شد است ، باید برادر کشید و

سنگسار گردد . بر ساجد و شهر اعلان کردند و در چهار مسجد جامع  
داری برافراشتند .

روز دیگر حسنگ را بی پی دار آوردند ، بر هفتنه کردند و رویش را با  
ردپوش آهنی بستند تا سالم بماند و او را بر دار کشیدند .  
موقدر تبلیغ شد تا بر حسنگ سنگ اندازند ، کسی او را به سنگ نزد  
عده را پول دادند و آنها جسد حسنگ را سنگسار کردند . سپس  
پهانه را اینکه سر حسنگ را خلیفه به بغداد خواسته است ، از تنش جدا  
و تن بی جان حسنگ تا هفت سال معما نجا بر دار ماند ، وجودش  
فرد تراشید و خشک شد . زیرا که اثری از جسم او نماند ، استخوانهایش را  
دار پائین کردند .

یکی از روزها که بوسهل زدن می شراب زیاد نوشیده بود ، در مجلس با ده نوش  
طبعی را طلب کرد . چون سرپوش طبق را برداشتند ، کله حسنگ  
آن طبق بود و همه حاضرین به حیرت شدند .

مادر حسنگ زن شجاعی بود و در مرگ پسر ناله کرد و گفت :

سلطان محمود پادشاهی این جهان را به پسرم داده بود و سلطان محمود پادشاهی آخت  
به دی بخشید .

سوره خود نیامی مردم

تو بخاطری قهر پیشوی که یک آدم بد بنویستی  
قبر من بخاطر آنست که مرا ناحق ناراحت می سازند

تو هرگز آدمی بینی بخاطر صامت تو هست  
بدی من بدی بنیم بخاطر قضاوت درست من است

تو وقتی کسی را تعریف می کنی از چای پوستی  
و وقتی کسی را تعریف می کنی از تشویق است

تو کار را بخاطر بی کفایتی دشمنی است زود انجام داده نمی توانی  
اگر من کامیابم را دیر انجام می دهی بخاطر توجه زیادم است

تو ماست را زود صرف میکنی چرا که بی خرج می باشی  
من شامم را زود صرف میکنم چرا که سخاوت دارم

تو صبح ما وقت از خواب می خیزی چرا که تنبل و بیگانه هستی  
من دیرتر از خواب می خیزم تا رفیع خستگی کنم

« خواصه از داستان جنگ عبد الزبیر »

زمانیکه عبد الزبیر ( پسر اسما دختر حضرت ابوبکر صدیق ) در کعبه خلافت  
نشست ، عبد الملک مروان لشکر انبوهی بسز کردگی حجاج بن یوسف مکه اعزام داد  
عبد الزبیر خانه ز کعبه را حصار گرفت . درین جنگ یک رکن خانه کعبه توسط سنگها  
منجیق فرو ریخت . لشکر عبد الزبیر فرار نمود . وی با مادر در مورد تقسیم شدن مشوره کرد  
مادرش ادرامع کرد . سعید بن عبد الزبیر غسل کرد و نماز خواند و پادشاه تن از آثار خود  
برپوشش پوشیدند و شجاعانه به لشکر حجاج تاختند . عبد الزبیر با سنگهای  
دشمن از پای افتاد . او را کشتند و سرش را بریده نزد عبد الملک مروان به  
شام فرستادند و تنش را بر دار آویختند و دیوار کعبه را دایره احرام نمودند .  
اسما ، مادر عبد الزبیر در مکه گریه کرد ، حجاج با تعجب گفت : اگر عالیه  
ام المؤمنین و اسما خود مردمی بودند هرگز خلافت به دست سنی امیه نمی رسید .  
آنکه چند زن را کاشتند تا مادر عبد الزبیر را از پیروی عبد الزبیرش عبور دهند  
اسما چون خبر را دید صحنه عینی گفت که : آیا حال وقت آن  
نرسیده است که این سوار را از این اسپ فردو آورند ؟  
حجاج از دیری این زن سحر شده جدا رفتن کردند .

گذشت

گرمی بازار دیروز هم گذشت  
شستن پیروزی و نوروز هم گذشتفندهای مستی و در شباب  
رض و شادی ها هم گذشتای برایت خلیل نور شد بد شد  
سین باشی همی آن روز هم گذشتشام غم، غم بر سر غم آفرید  
ناله ها و آه پر سوز هم گذشتیاد آن باقیست چون خواب و خیال  
نقد حاصل کن که امروز هم گذشت

شنبه ۳۰ جولای ۱۹۹۵ ع

محمد کوش عینی

## نالیدن

دستی که دیگران را با بیاض نوح شکلات خود در دست و دهنم این را  
باید بخاطر آدریم که یعنی لوزا نخابه آخ علاقه نیر گیرند و نیمه دیگر بر آنچه  
بر ما واقع گردیده است ، خوش می شوند .

:

همسایه منزل آدل نزد صاحب تعمیرکات بره و گفت : همسایه منزل با  
عزادقت شب بر بلاسر آتان من باشت می گوید .  
ملک تعمیر : متاسفم در آنها شما را بخواب نیر گذارند .  
جواب : نخیر ! من هنوز خواب نیر با شتم - معمولاً تا الوقت می  
تیر پیت می توانم .

:

نفرادل : پوهنتون مرکز تجمع علوم گردیده است .  
فردوس : چطور ؟

نفرادل : جد الشمولاح یک کمی با خود می آورند اما فارغانه دست  
خالی می برانند . پس پوهنتون می نماند و علوم .

« تجربه »

از یک شخص موفق پرسیدند که راز موفقیت شما در چه چیز است ؟

گفت : در دو کلمه - تقسیم درست .

پرسیدید که چگونه تقوایی تقسیم درست بگیری ؟

گفت : در یک کلمه - تجربه

پرسیدند که تجربه را از کجا آموختی

گفت : در دو کلمه - تقسیم نادرست .

« زبان »

زبان سَرخ سَر سبزی دهد برباد .

کسیکه زبان تیز دارد ، عاقبت گردن خود را با آن خواهد بُرید .

« آب عمیق دهن بسته به

« و خاب عهد »

چندین سال قبل ، دوستی را از یک مشکل خلاص کردم ، بمن گفت که شمارا  
هوگو فراموش نخواهم کرد ، او حقیقتاً به دعدۀ خود وفا کرد زیرا اکنون

که به درد سر دیگری افتاده است باز هم بمن مراجعه کرده .



در بارهٔ زنها ..

زن زیرک از شوهر خود چیزی نمی‌خواهد که شوهر به تعمیر آن قادر نباشد  
و آنکه شوهر ناچار چیزی را اگر اصلاً زن خواستار آن است تهیه می‌کند  
( به مرگ میگرداند تا به تب راضی شود )

مرد که زن از خود را خوب نمیشناسد، اما زن از شوهر از خود را خوب میشناسد

زن دانه‌گر که کمتر نیل و تریسه خوب، همانطور که در ایام جوانی، و دارا بودن  
بردی شفیق و دهر پنا بود - زمانیکه شوهرش چهرهٔ جوانی و طراوت و پولداری  
از دست می‌دهد، نیز مونس و غم خوار و جلیس وی باقی نمی‌ماند و با احترام  
و نیکی با شوهر بر خورد می‌نماید .

زن از دانه‌گر که کمتر ضعیف و بی‌استفاده بود . همینکه دیدند شوهرشان دیگر  
آن مرد با طراوت و جوان چهره‌دارند و خراج باقی نماند، از وی دوری میکنند  
و به زنجیر زبان دبی و عنایتی قیام می‌دهند .

• در باب زننها •

مردی که فکر میکند نسبت به زن خود هوشیارتر است ، اصلاً او با  
یک زن هوشیار ازدواج نموده است .

‡  
زن و مرد صرف در یک موضوع با هم توافق دارند و آن این است که  
هر دوی شان به زننها اعتماد ندارند .

‡  
گویند خاصیت انسانها مانند خاصیت شراب است زیرا انسانها  
خواب باگذشت عمر فاسد و انسانهای خوب منورتر می گردند .

• وریک اداره •

آمر : تو هر مرتبه از وقت اداره استفاده کرده برای کم کردن  
سوءکبت می روی .

کارمند : زیرا موعده می من در وقت کار ، در اداره می رسد .

آمر : صرف یکمقدار آن در اداره می رسد ، باقی از در خارج اداره می رسد .

کارمند : من هم صرف یکمقدار میوم را در اداره می رسد کم می کنم ، نه تمام سوءکبت را .

## در باب تشویش

در روزهای زندگی انسان دوردز ارزش تشویش را ندارد  
 و آن دوردز یکی دینیز دز است و دیگریش فردا .



تشویش بخاطری کشنده است که انسانان عوض کار که  
 تشویش میکنند .



منجمله چهار چیزی که مادر باره آن تشویش می کنیم سه تای  
 آن اصلاً بوقوع نمی پیوندد . دوازدهم چهار چیزی که  
 مادر باره آن هیچ تشویش نکرده ایم سه چیز آن واقع می شود  
 داین دانودی سازد که با وجود آنکه مادر باره چیز تا نیکه هیچ  
 نگردید تشویش نمود بودیم ، باز هم مقدار تشویش ما مساوی است  
 با تعداد واقعات قابل تشویش ما .

دخترِ افغان زین  
 گوهر من گوهر کیمیا من  
 قد بلند تو تنهای من  
 دلبر من دلبر رعنا من  
 سرد روان دختر افغان من  
 رسته دهرت شده در پای من  
 وایم سبز زلف تو صمیم نمود  
 بهر کوهت شده آوازی من  
 ماه ز رخسار تو بهر تو گزرت  
 ای که تویی ساغر دنیا من  
 نشسته چشمان تو خوشتر ز منی  
 خنده تو باغ دلم تازه کرد  
 روز وصال تو تقاضای من

محمد زین عینی

۲ جولای ۱۹۹۵ ع

شوهری با خانمش نه خياط رفتند تا ببار زن پيراهنی فرمايش  
 وقتي که خياط نيته اندازه گيرد لا دور کمر زخ انداخت شوهر گفت  
 درخت و دو صد سال بکار دارند تا اينقدر کک شوند

کارمند اول : گر چه کيهفته رخت گرفته ام ، اما در حقيقت  
 دو هفته رخت می شام .

کارمند دوم : چه حساب ؟  
 کارمند اول : چون من از رختي بر گشتم ، امر برابر کيهفته ديگر بر رختي

⋮

زن : من دين روز ، بسيار دزخم را از دست داده ام  
 شوهر : من خو چيزی کمی نمی بينم .

زن : طبعاً تو نمی بينی زيرا من آنرا از دست داده ام

⋮

هر چه از حد بگذرد رسوا شود .

آبرو : مرد پوشیاری می گفت بهترین طریقه، خوب نگه داشتن روی  
آنست که قسمت پایانی روی بسته باشد.



توصیه : اگر می خواهید از تلاش کمی فایده داری در امان باشید پس  
در ماه حمل از و داج نکنید . و صبح در ۱۱ ماه بعد از آن .



استدلال : هر قدر بیشتر بدانیم ، زیاد تر فراموشی می کنیم  
هر قدر بیشتر فراموشی کنیم ، کمتری دانیم  
هر قدر کمتر بدانیم ، کمتر فراموشی می کنیم  
هر قدر کمتر فراموشی کنیم ، بیشتری دانیم  
پس چرا بجز دانیم ؟



پدر : پسر جان ! می فهمی بخار آب چه فایده دارد ؟

پسر : بله پدر جان ! فایده اش اینست که مادرم پاکت خطای را که  
بنام خودت باشه بالای بخار آب جوش بگذرد و آنرا باز کند و بخواند  
و پس بچسباند .

« دعوت »

سارا جانِ تجویب کنم کہ چطور شمارا در پارتی حمید دعوت کرده بودند ؟  
گل جانِ تصادفاً من تجویب کنم چطور شمارا در آن پارتی دعوت کرده بودند ؟

« عروسی نازی »

نازی : دختر کا ! می دانم وقتی من عروسی کنم بسیار مرد با اجر خون می  
یکی از دختران : نازی جان با چند مرد ازدواج می کنی ؟

« جواب اخلال گر »

در جریان سخن رانی طولانی در یک سالن ، یکی از جمله شنونده‌ها  
از بزمه بالا چندین مرتبه صدا کرد که « لطفاً بلندتر حرف بزنید ما نمی‌شنیم »  
بالاخره یک نفر که از اخلال‌گری آن شخص بیستوه آمد بود ، از صف او  
برخواست و گفت : برادر ! اگر نمی‌شنوی شکر کن و خاموش باش

آیا بیانیہ دیروز بہ خوشی گذشت ؟

بلہ ! — وقتی کہ بیانیہ تمام شد موخوش شدہ

« در کتاب خانه »

کتابدار : جوان ! لطفاً خاموش باش ، کسانیکه اینجا نشسته اند مطالعه نمی توانند .

جوان : جای شرم است . من هنوز کشتش ساله بودم که مطالعه می توانستم .  
« در یک ادار »

کارمند : آمر حسب ! مسامح تان فوت کرد ، اگر ممکن باشد جالبش را بمن بدهید ؟

آمر : من اعتراضی ندارم اما شما به متصدیانِ بنانه مراجعه کنید .

« کتاب »

نازنین : مقصود جان ! کتبت را خواندم ، بسیار عالی بود ، رات بگو آن را کی برایت نوشته است ؟

مقصود : نازنین جان ! تشکر از اینکه کتابم خوشتر آمد . امارت بگو آنرا کی برایت خواند ؟

« افواه »

افواه هر قدر بیشتر نشر شود ضخیم تر شده می رود .



سیاستمدار صادق

سیاستمدار صادق آن است که بعد از آنکه خریده شد صحنان فروخته شد باقی بماند

❖

سوال : هدف مشترک بین احزاب مختلف چیست ؟

جواب : پول

❖

شخصی که چشمانش نپدید بود و گوشه‌هایش بجز گلس می زد ، نزد دکتر رفت . دکتر تا نایل کشیش را عملی کرد . بعد از عمر جراحی هنوز خوب نشد . مهذاب و دکتر دیگری مراجو دکتر دومی چند دندان ادراباعت مریضش خواند . مرد دندان که را بر آورد ! هیچ بهبود نیافت . پس نزد متخصص دیگری رفت . آن دکتر مساینات زیادی را با بالایش انجام داد در آخر گفت شش ماه دیگر از عمر تو باقیست و بعد از ۶ ماه خواصی مُرد . مرد تاثر شد و با خود گفت دین ۶ ما باید عیش و تنعم کنم و خوب بپوشم . آنکه نزد خیاط رفت تا در لیشی و پیراهن ۱۱ عکس بسازد خیاط به اندازه گیری پرداخت و سخن پیراهن ادراب ۱۶ انچ نوشت . مرد اعتراض کرد و گفت : من همیشه پیراهن ۱۵ - می پوشم . خیاط گفت اگر سخن پیراهن ۱۵ باشد چشمانت می بیند و گوشت بهت صدمی دهد . آن مرد پیراهن ۱۶ پوشید و شفایافت .

« چُنْدِک »

مردی با دخترک خود در یک جاده پُراز دحام روان بودند .  
ناگهانی زنی برگشت دسلی کفکی به روی مرد کوفت و به راه خود  
ادامه داد .

دخترک گفت : پدر جان ، این زن که ترا زد پیشتر از آن  
پای مرا هم زیر پای کرد . مگر من دل خود را بیخ کردم و او را  
چُنْدِی گندم .

« تتبع »

میگویند ، اگر مطلبی را از یک کتاب برای نشر بگیرند دزدی است  
اما اگر مطالب را از چندین کتاب جمع و نشر کنند تتبع است

« تخیل شاعران »

رفیق اولی : شاعران تخیلات وسیعی دارند .  
رفیق دوم : چه طور ؟  
رفیق اول : خیال می کنند که اشعارشان را مردم می خوانند .

## موادب

موادب کسیت که با وجود آنکه در موضوع بکلی دارد است و سلوماته تمام دارد ، به سخنان شخصی که هیچ در آن موضوع سلوماته ندارد به وقت گوشش می دهد .

⋮

یک کسیت مدار کاندید ، معروف ایراد بیانیه بود که شخصی یک کدوی فاسد شده را در مقابل او انداخت .  
سیاستدار تاملی کرد و گفت : اینک یکی از مخالفین ماکلا خود را از دست داد .

⋮

پولیس خانمی را دید که در موتری نزدیک ایستگاه ریل نشسته و خود همراه هم می خندد قدم <sup>و کنا</sup> معصیت  
پولیس آن زن نزدیک شد و سبب قهر و خنده اش را پرسید .  
زن در جواب گفت : از مدت ده سال با نیترف ، هر صبح شوهرم را از خانه تا این خط ریل ذریو موتری رساندم تا بالای کار خود برود . اما امروز که با اینبار رسیدم متوجه شدم که شوهرم را خراب گوشش کرده ام .

« خانم آواز خوان »

نفر اول : خانم من همیشه آوازی می خواند . اما از روزیکه اطفال آمدند  
او دیگر آواز نمی خواند .

نفر دوم :: بی شکا حصی اطفال صم باعث راحت همایه می شوند .

« یک همایه »

زن همایه : پسر جان کیگی را که آورده بودی بسیار لذت بود . من  
فردا به خانه اتان می روم و از مادرت شتختاً تشکر می کنم .  
پسر همایه : خاله جان . خنی وقتیکه از مادرم تشکر می کردی از دو کیک  
تشکر کنی .

« مالداری »

در مجلس دهقانان ، خانم یکینفر دهقان بلند شد و سخنانی گفت .  
یکی از جمله دهقانان عصبی شد و گفت بگذار که ما مرد ، سخن بزنیم ، تو راج  
به مالداری چه می فهمی ؟ آیا اینقدر میدانی که شوک چند پنجه پا دارد ؟  
زن در جواب گفت : بخت و اقبال را بر آرتا من حساب کرده بتوانم .

دختر : چه روزی می بود ، من دتوینخالک خوردن رفته بودم  
 وقتاً بیخ شکست دمن در آب سرد اقدام ، تو فوراً خود را  
 در آب انداختی و مرا نجات دادی .  
 پسر : از خاطری خوده انداختم که تو کرتی و جاکت مرا -  
 پوشیده بودی .

⋮

مرد آدلی : من با موترم به شکل جدی مواجه شدم .  
 مرد دومی : خیر باشد ، چه شده ؟  
 مرد آدلی : اینجن موترم چالان نمیشه بقسط . موترم چالان است

⋮

شوهر : فرزندان دجیدر ، این زن دشوهر برای عهدگیر آفریده  
 شده اند .  
 خانم : بلی همینطور است ، فرزندان درد سهر است دجیدر قره  
 مسکن .

نفرِ اول : آوزنِ بد فوکس کیست که اینقدر پُوز می گیره ؟  
 نفردوم : او خانم من است .  
 نفر اول : ( برای اینکه هو خود را چنان کند ) گفت نخر مقصد من  
 از آن زنِ دیگر است که در پهلوی خانم شامت .  
 نفردوم : او د ختر من است .

خوش باد که سیستیک خانمش بگوید برود موتر را چلان کن من می آیم  
 و مرد برود فوراً موتر را چلان کند .

مردی در استوانت بالا پوشش پوشید و می خوارت که خارج شود .  
 مرد دیگری نزدش آمد و گفت : ببخشید آقا آیا شما شیر محمد کابلی  
 هستید ؟

مرد ادلی : نخر من شیر محمد کابلی نیستم !  
 شخص دومی : ولی من هستم داین بالا پوشش از دی است که شما  
 پوشیده اید

« بزرجمهر »

در تاریخ بیستی خواندم که در زمان قبل از اسلام بزرجمهر حکیم که آتش بر  
 (گبر) بود، به دین عیسی (ع) گراشید. سپس برادران را وصیت  
 کرد که در کتب خوانندست که در آخر الزمان پیغمبری می رسد که نام او  
 محمد مصطفی (ص) خواهد بود. و گفت که اگر من زننده باشم اولین آن  
 خواهم بود که به دین او بگرایم و اگر نبودم بشما و همه فرزندان تان وصیت  
 است که به دین دی گرایید و بهشت یابید.

این خبر را به کسرانشیردان بردند. کسر بزرجمهر را طلب کرد  
 با غلذ و زنجیر بست و تا ۴ سال در غاری تاریک حبس کرد و روزانه  
 ۲ قرص نان جو با مقداری نمک و آب برایش مقرر داشت.

بعد از دو سال چون او را خواست و گفت تا به دین آبابی خود بازگرد  
 بزرجمهر جواب داد که من روشنائی را دیدم و واپس به تاریکی نروم.  
 کسر هدایت داد تا بزرجمهر را گشتند و مشد کردند.

بزرجمهر حکیم به مردم تبر از عزیمت جانب شاه نصیحت نمود  
 کرد که خلاصه آن قرار ذیل است :

دصیت می کنم شما را که :

خدای عز و جل را به یگانگی شناسید و بدانید که کردار زشت شمارانی <sup>بیند</sup>  
 و آنچه در دل دارید می دانند و زندگانی شما بفرمان اوست .

بازگشت شما سوی خداست و سوال و جواب و عقاب .

شمارا خدا برای نیلویی کردن آفرید ، زینهار تا بدی <sup>چنین</sup> مکنید .

پارسا باشید چشم و گوش دست از حرام و مال مردمان دور دارید .  
 بدانید که مرگ خانه زنده گانی است .

لباس شرم بپوشید که لباس ابرار است .

راست گفتن پیشه گیرید و راست گویان را دوست دارید .

از دروغ زن دروغ گو ، اگر چه گواهی راست بدهد ، گواهی او را نپذیر  
 حدودی ننمائید حاسد را حست نیت .

از آن زمان که نعمت پاک بتانند دوری کنید . و گرد زمان دیگران نگردد  
 مردمان را عیب مکنید . هیچ کس را عیب نیت .

بر آسید اتمام مکنید - دعا نکنید .

از خوی به دور باشید . و عیوب خود را بنگرید .



کیسے گفتم بگرم شوری مباری  
 یکے شوری ز شور و شوق ہر شار  
 چنان شوری کہ شور اندھ جان را  
 کہ من مہراہ موسیقی بخوانم  
 بگفتم شو اگر از دل سخیزد  
 سرودن شو عشقی کی تو انم  
 نہ عاشق بودم و فی عاشق شدم  
 من از طفلی شدم در کار و رحمت  
 جهان را جنگ دُوّم بُود جاری  
 پدر را دست یاری دومی سخت  
 گہی راحت بدیدم کہ قضاوت  
 از آن پس کارها کون دگر شد  
 کنون پیرم ، ز پیری زار و خستہ  
 در عشق و محبت جملہ بستہ

بہ کنج خانہ افتادم من از کار

قوما ازین سبب معذوری دار

جلاد به شخص محکوم به مرگ : مذرت می خواهم این اولین کشتن است که با  
 دستان من صورت بگیرد - یک کمی می لرزم .  
 محکوم به مرگ : من هم به پنجمم ، از خاطر یکد این اولین  
 کشته شدنم می باشد مه یک اندازه می ترسم



یکت همان که تا ناوقت می شب به منزل دوستش پائید بود ، در وقت  
 زنتن گفت : اُسید دارم نخل استراحت شما نشد با شتم .  
 صاحب خانه در جواب گفت : بجز ! ما بهر حال قصد داشتیم تا صبح وقت  
 از خواب برخیزیم .



نوامی کلیسا کلاه خود را به نواز اول قطار اول در کلیسا برای اعانه انداختن سپرد و  
 آن نواز کلاه را به نواز هلموی خود سپرد و ششم به ششم کلاه از دستان تمام  
 حاضرین کلیسا گذشت و بلاخره بحالی بدست ما رسید .  
 نوام با دیدن کلاه خالی رو به آسمان کرد و گفت : خدایا شکر که لا اقبل  
 کلاهم از دست این مردم واپس برام رسید .

خانم جوان به شوهر : وقتی از کار برگشتی یک تکه موش دیگر با خود

بیادار .

شوهر : سگلی که دیر دزد خریدم چه شد ؟  
خانم : او تکه پُر شده .

⋮

سهم : چرا موی سر رو که نظره به بُروت آنها زود پِغیدی شوه ؟  
شاگرد : بخاطر که موی پهر ۲۰ سال نسبت به بُروت ماسن است

⋮

رفیق ادلی : زن من به اندک سخنی که از من بشنود به پرخاش و گفتار  
شروع می کند .

رفیق دومی : تو خوشبخت هستی - زن من التو ماتیک است ، بدون اینکه  
از من چیزی بشنود ، شروع می کند .

⋮

فکر باریک یارِ دهن کلان است

## « سنگ نهم »

شخصی دید که مردان زیادی (اضافه از ۲-۳ صد نفر) در یک قطار پشت  
سر صندلی‌ها در وسط سرک آهسته روان می‌باشند.

شخص مذکور خود را به سرعت به شروع قطار رسانید و دید که در سر قطار  
یک موتورسیا کلان و در عقب آن دو موتور جازره روان است.

در موتورسیا کلان مردی با لباس سیاه نشسته است و در پهلویش  
یک سگ قرار دارد.

در همین اثنا نایر همین موتور سکلان پنجره شد و موتور توقف داشت.

شخص را گذر موقع را مساعد دید نزد مرد سیاه پوش رفت و پرسید که  
این جازه از کدام شخصیت می‌بزرگ می‌باشد؟

مرد سیاه پوش گفت: در موتور اول جازه زخم قرار دارد که این سگ  
ادراکنه است. در موتور دوم جازه خوشنویس می‌باشد که ادراهم همین  
سگ بقتل رسانیده است.

را گذر گفت: عجب سگی! و بعد از قدری تفکر به صاحب سگ گفت: آیا  
ایمان دارد که این سگ مرا چندی بمن عاریت بدهی؟

مرد سیاه پوش گفت: هر دو آخر قطار باش و نوبت بگیر.

« در باب سخن رانی »

ادانقدر در سخن رانی خوب است که یک مفکوره یک دقیقه ای را در لغات یک ساعته می پیچاند .



من بر یک گروپ صیسی به سخن رانی داشتم . آنها را مردلها آرامی یا قسم که خند می کردند و نه چکچک . هر کدام مصروف خاریدن بدن خود بودند .



قرار شد که مارک توین " و " چون سی دو پاو " در یک مجلس کمی دیگر بیایند . ایراد نمایند . نوبت اول از مارک توین بود که برخواست و مدت ۲۰ دقیقه سخن گفت و با استقبال بسیار گرم حضار مواجه گردید .

وقتی نوبت به " چون سی دو پاو " رسید . برخواست و چنین گفت  
 ( حضار محترم ! قبلاً بالای میز ناخ من و مارک توین قرار گذاشتیم که او بیانیه مرا ایراد کند و من بیانیه او را . همان که مارک بیانیه من را برایتان ایراد نمود و شما از آن به گرمی استقبال نمودید و من از شما تشکری کنم . و اما در قه بیای مارک از نزد من کم شده و بیایم شما را که او چه می خواست بگوید .  
 نامرده بر پشت مردم برایش کف زدند .

مریض : داکتر صاحب من در نظر دارم به عوض اینکه این بلای  
ناچیز خودت مرا تادیب کنم ، در وصیت نامه ام بپول خوبی  
برایت بگنجانم .

داکتر : بسیار خوب . لطفا نسخه ادویه را که برایت دادم پس  
یک گمی تغییر در آن لازم می بینم .

⋮

توصیهٔ داکتر پیر به دکتور جوان :  
« همیشه نسخه هایت را چنان بنویس که کسی خوانده نتواند و  
همیشه بلایت را چنان بنویس که خوانا و واضح باشد .

⋮

مرد اول : من یک پای خوگوش را در جیب خود گذاشتم  
و بسیار مضیع واقع شده است .

مرد دوم : چطور ؟

مرد اول : عودت که زخم دست به جیب می برد گمان می کند که  
در آن کوشش است .

« حکایت »

در زمانه کاکایک شاهان بار می‌کنند و دل‌وگری می‌نهند، شخصی را به جرمی که صلا  
او ترک آنستند که گرفتار و قرار شد تا او را به دار بیاورند.

قبیل از آنکه مهم به دربار شاه برده شد و حکم قتلش گرفته شود، اجازه دادند تا او  
ناید خود خدا حافظ کند.

زن از آن مرد در موقع خدا حافظی، در حالیکه شکهای خود را پاک می‌کرد، بشود گفت  
فراموشش نکنید و تنی بخیر بگشتی از همان تکه که زن همسایه پیراهن ساخته است پیر  
بیادری.

بعد از آن محافظین، مرد را به دربار پادشاه بردند و شاه حکم تندر او را امضا کرد  
مرد محکوم خندید و شاه علت خندش را پرسید.

مرد محکوم گفت: خندم از همه آن نوع فهمیدم عطر شاه و عقل زنم با هم برابر است  
زنم در فریاد مرا برای گشتن می‌بردند از من تکه پیراهن طلب نمود. و تو  
بدون تحقیق علم قتل مرا صادر کردی.

شاه در بار او تحقیق مزید نمود و چیزی معلوم گشت در جمع نمود، راه‌گرید و آنرا  
را خنده به خانه برد.

استقام مادر اولاد؟

یک مرتبه با مادر اولاد مالیش ، از زلفت استفاده می کردند که یک زن بلاند مقبوا هم داخل شد . مادر اولادها متوجه شد که شوهرش ، به آن زن یگان نظر اندازی می کنند .

نزدیک به منزل ششم ، زن بلاند ، در وقت باز شدن دروازه زلفت با دستگول خود محکم به روحی مرد زد و با تعصب از زلفت خارج شد مرد رو به عیال داری شوخ نموده گفت : من به این زن هیچ ظری نرسنا چرا مرا با دستگول خود کوقت .

زنش جواب داد : ای بی تو ضرر نرسانیدی اما من از سهر بنش چندک گرفتم .  
جواب اطرائی :

یک مرد اطرائی در شهر دستهای طعام خورده و در خیم طعام دستهارا بلند کرده و به شکرانه غذا ، دعا نموده .

چند جوان بی قید با دیدن آن قصد آزار بر مرد اطرائی را نمودند . یکی از جمله آنها صد از کانا ! حرکس در قریه شما همین اسم کار با می کنند ؟

مرد اطرائی جواب گفت : نخر ! خرها و خون نمی کنند .



شخصی در یک قریه به کوون بودن مشهور گردیده بود چنانکه مردم قریه  
 نزدش می آمدند و یک سکه پنجاه پولی را با یک سکه یک افغانیکی برایش عرضه  
 می کردند تا یکی از آن دو سکه را بگیرد. آن شخص همیشه سکه پنجاه پولی  
 را انتخاب می کرد و مردم هر زمانه می آمدی خندیدند.

روزی، شخصی در خلوت از دی پرسید که چرا چنین می کند و آیا او  
 حقیقتاً نمی نهد که یک افغانی دو برابر پنجاه پول ارزش دارد؟  
 آن مرد در جواب آهسته گفت می دانم. اما اگر من سکه یک افغانی  
 را بگیرم بعد از آن کسی برایم پول عرضه نمی کند.

∴

جوانی به پهلوی پیر مردی آمد و گفت بمن یک دلار بده.  
 مرد پیر گفت این گوشم که بظرف خودت قرار دارد شنوائیت.  
 جوان به پهلوی دیگر آمد و رفت و گفت بمن پنجاه دلار بده.  
 مرد پیر گفت: بهتر است واپس بظرف گوش یک دالری ام

بردی.

همانطور که گونست های خلقی و پرجمعی در جریان چند سال زمام داری خود  
 افغانستان تراژیدی های بسیار آفریدند و فساد و تباهی بسیار آوردند <sup>قصص</sup>  
 زیادی هم از آنها در خاطر هم نشان باقی مانده است و از آن جمله یکی اینست که  
 زمانیکه پرجمعی و قشون روس را آوردند و قدرت را قسماً از خلقی گرفتند  
 در ضمن مشاجره های لفظی به خلقی ها گفتند که :

شما آنقدر فحایح در افغانستان نبودید که تاریخ این مملکت را مردار ساخته  
 خلقی های در جواب گفتند که اگر ما تاریخ افغانستان را مردار کردیم ، شما هم  
 ( با آوردن قشون سرخ و از بین بردن سرحد شمالی ) جزافیه افغانه  
 را مردار ساختید .



کسی که بشما می گوید پول چه اهمیت دارد ، مطلب او از پولهای  
 شما می باشد .



عکاس : اگر دستت را بر شانه دشمن بگذاری عکسش مقبول تری آید .  
 شوهر : اگر دستت را در جیب من بگذاری عکسش مقبول تری آید .

## تحتق خواب

روزگاری که انتظار تولد نوزادی را داشتیم ، شبی در خواب دیدم که :  
 ( عصر روز ، نیکه از دفتر به خانه برمی گزم یکی از خویشاوندان نامت در برابر  
 می کشاید و میگوید مبارک باد ، خدا برایت یک پسر دیگر داد ، من پشکرانه  
 این خبر مبلغ پنجاه افغانی به دی می بخشم و به آفاق سالوخ داخل می شوم  
 آنگاه خوشدیم پسرونه تو بعد را که در کافچه پیچیده است به دستان من می نهند  
 صبح چون از خواب بیدار شدم ، جریاخ خواب را به خانم گفتم ، اما  
 گفت این مرتبه انتظار دختر را دارد نه پسر . بعد از آن چای صبح را صرف  
 نموده من تا نزد دفتر کارم گزیدم .

عصر همان روز که از کار برگشتم ، عین همان واقعه با تمام باریکی که نیکه در  
 خواب دیده بودم ، بدون یک سر موی گم و کاست به حقیقت پیوست  
 یعنی همان کس در راکشور و من پنجاه افغانی دادم و در وسط سالوخ جانی که  
 در خواب دیده بودم ، خوشدیم طفل نوزاد را بر ایمن پسش که و آن طفل  
 مطابق به شواهدات قدیمی ام پسر بود که رسمش را بعد از پنج روز گذارند

### درباب زناخت

چند زن با هم دعوا و اختلاف داشتند و شکایت به قاضی بردند.  
 هر یک از آنها کوشش داشت اولتر از دیگران با قاضی حرف بزنند و برای نزد  
 موقع نمی داد. قاضی گفت: لطفاً یک بک لغزوف بزنید تا من  
 شنیده بتوانم. هر خانمی که از دیگران بسن تر است مشردع کند و بعد از آن  
 به ترتیب بسن لغزوم شکایت خود را بگوید.

نتیجه؟ هیچ کدام از زنها پیش نیاید که شکایت خود را بگوید. دعوا خالصه یا

«دعای یک گورکن»

او خدا جان! تو قدرت داری، هر کاری تانی - کاشکی نایده (دیتابین) را  
 ره از سوزی، بکشی و ده شیرینی با بندازی.

«از طبعه و فرشته»

لوا امامی متوجه شد که یکی از مقتدی هایش از چند روز به اینطرف پسمید نیامده است  
 تا رفت تا احوال آن شخص را پرسد. در دانه جویمی را دق الباب کرد.

زن مقتدی نفور کرد که فرشته دخترکش عقب در دانه می باشد، صدا زد که:

فرشته! تو هستی؟ تا جواب داد: فرشته شستم اما از هر طبعه معبستم

محصله به مادر گفت : من نمی‌خواهم مطالعاتم را در رشته آسیا  
تکمیل کنم و مملکت را آخرین گدودی با پاکت بسازم  
مادرش در جواب گفت : بسیار خوب است اول به منزل بالا برو و  
پاک کاری را از اتاق خواب خودت شروع کن .



شخصی قبل از فوت شدن وصیت نامه نزد ملای کلیسا گذاشت  
چو بعد از مردنش یک میونسوالر از دارائی او به مستر جان نامه  
چون آن شخص درگذشت ملا با بهکار این گفت که مستر جان <sup>تقدم</sup> مرض  
دارد و اگر دقتاً برایش یکمیلون <sup>تقدم</sup> دالر را بدیم <sup>تقدم</sup> عایش باز خواهد ایستاد .  
از آنخ <sup>تقدم</sup> رود ملا نزد جان رفت و گفت : جان اگر برایت یکمیلون  
دالر میراث برسد چه می‌کنی .

مستر جان در جواب گفت : پنجاه هزار دالر آن را به خودت  
دب کلیسانی بخشم .  
تلق ملا فوراً ایستاد و جان داد .

د هتقانې کسه پسر و پسر د راس قاطر د اړه در ویت نار خود گفته بود که  
 بعد از نوش به پسر کلاس نیم قاطر و به پسر دوم  $\frac{1}{4}$  و به پسر سوم  $\frac{1}{9}$  از قاطر  
 توزیع شود .

دقتی که د هتقان فوت کوه پسران نتوانستند مطابق به وصیت پدر قاطر را  
 بین هم تقسیم کنند و کار به شا جر کشید .  
 کاکای این د هتقان ز لید کاج هر در قریه بالا زندگی داشت یک راس از قاطران خود  
 بر ۱۷ قاطر افزود تا تقسیم عادلانه در طبق وصیت صورت گیر .

آن وقت برادر کلان از جمله ۱۸ قاطر  $\frac{1}{4}$  آن را که ۹ راس می شود گرفت  
 برادر دومی از جمله ۱۸ قاطر  $\frac{1}{4}$  هه آن را که ۶ راس می شود گرفت  
 برادر سومی از آخر جلد  $\frac{1}{9}$  حصه خفیه که ۲ راس می شود گرفت  
 جلد ۱۷

چون یک راس قاطر از جمله ۱۸ راس زیاد ماند ، کاکای ادیش  
 حکم قاطری را که از خود آورده بود واپس گرفت و تقسیم  
 به فناعت هوسه برادر صورت گرفت .

## زنگ تلفون به صدا در آمد

- ۱- بی ! من جارج هستم ، بفرمائید .
  - ۲- جارج ! من جان هستم ، چه حال داری ؟
  - ۱- من بکلی خوب هستم ، شما چه حال دارید ؟
  - ۲- من هم خوب هستم رفیق عزیز ، آنا فلا به دو صد دالر ضرورت دارم .
  - ۱- جارج ! تلفون درست کار نمی دهد صدایت را نمی شنوم .
  - ۲- جارج ! عرض کردم که به دو صد دالر ضرورت دارم .
  - ۱- یک کلمه از سخنانم را نمی شنوم .
- درین فرصت آپریتر تلفون سه بار داخل کرد و گفت من صدای خود در طرف راست می شنوم
- جارج به آپریتر تلفون گفت ، در صورتیکه صدایش را خوب می شنوی پس
- دو صد دالر برایش ارسال کن .

⋮

زن به شوهر : آن زن دشوهر که در میز مقابل قرار دارند از سونق تریز زن شوهر که معلوم می شوند .

شوهر : اشتبا کرده ای ! شاید آنها همین شما را در باره من و تو بنمایند .

دو رفیق به شکار رفتند . در شکارگاه پولیس موظف سر رسید

جواز شکار آنها را لایحه کند .

با دیدن پولیس یک از آسج خود نفر پا به فرار نهاد . پولیس تا صافتی و عقبه  
آن شخص دوید و اخطار داد . بالاخر مرد شکار توقف کرد و جواز  
شکار خود را به پولیس نشان داد .

پولیس پرسید : در صورتیکه جواز هم داشتی چرا فرار کردی ؟  
جواب : بخاطر فرار کردم که رفیقم جواز نداشت .



یک خانم، فروش یک عداد موتر جدید را به قیمت ده دالر در اجبا  
اعلان کرد . خریداری که باورش نمی شد موتر جدید را کسی به ده دالر بفروشد  
از فروشنده موتر در زمینه ملکوتها خواست .

آن زن در جواب گفت : شوهرم فوت شد ، در وصیت نامه  
نوشته است که موتر جدیدش فروخته شود و پول قیمت آن  
به سکرتر دفترش اهدا گردد .



شبیخه در محفل سخن می گفت ، سامین در جریان خطابه آهسته آهسته کمی پی  
 دیگر سالون را ترک کردند و تا ختم بیانیه صرف یکفریاتی ماند .  
 خطابه دهنده از آن شخص پرسید که هر وقتند شما معلوم می شود که به مقدار  
 بسیار علاقه مند بودید و تا آخر نشسته .  
 آن مرد در جواب گفت : من تصدی سالوس می باشم و وظیفه دارم تا  
 بعد از رفتن شما در دوازده سالون را نقل کنم .

⋮

نمای کلیسا به حاضرین گفت در هفته آینده در باب دروغ گویان صحبتی  
 خواهیم داشت شما تا آنوقت فصل ۱۷ مارک را در انجیل بخوانید  
 روز دیگر ملا گفت : از حاضرین کسی که فصل ۱۷ مارک را مطالعه نکرده اند لطفاً  
 دستان خود را بلند کنند .

آنوقت تقریباً همه حاضرین کلیسا دست بلند کردند .  
 ملا گفت : شما کس می هستید که باید طبق دعه که در هفته گذشته  
 داده بودم ، در باب تان صحبت کنم ، زیرا در انجیل فصل ۱۷ مارک  
 وجود ندارد .

در فعلی سر در

ای مردمان، ای مردمان، خیزید و زنجیران کنید  
در مجلس آزادگان، آن یکدیگر چون کنید

خیزید و در میدان شوید، چو خنده چونستان شوید  
بیخ خیال بد کنید، با طرب بهستان شوید

فرست غنیمت بشمرد، مستی خوشوشی کنید  
شور آفرید و کف زنید احساس خوشبختی کنید

چاک کنید خندان شوید، غم را به کوه با بسپرد  
خود را از خود بگردان کنید، دل را به دریای بسپرد

صدمها آرزوی آن کند، با خود بگردان کشید  
دشمن از طعنه زند بشتی به دندانش زنید

دشمن از طعنه زند بشتی به دندانش زنید  
شنبه ۲۱ خرداد ۱۳۹۵ ع  
محمد انیس عینی

## نظام ۶. د موزم

در کمونیزم : اگر دو مادگاد دارید ، هر دو را حکومت می گیرد و  
کمی شیر آن را بالای تان می فردشند .

در سوسیالیزم : اگر دو مادگاد دارید ، هر دو را حکومت می گیرد و یک  
کمی شیر براتان می دهد .

در نازیسم : اگر دو گاد دارید ، شمارا با کلوله می زنند و گاد که را می گیرند ،

در فاشیسم : اگر دو گاد دارید هر دو نزد تان می ماند اما قسمت عمده  
شیر آن را دولت می گیرد .

در کاپیتالیسم : اگر دو مادگاد دارید (بگمانم) هر دو گاد از آن شما  
اما شیر آنها از آن دولت .

∴

شخص مشهوری در پایان خطابه خود از حاضرین خواست که اگر سواد داشته باشند بپرسند  
ببینی از آن جمله پرسید که : راز موفقیت شما در چه چیز بود است ؟ وی در جواب گفت  
موفقیت من در دو چیز است : یکی اینکه هیچ وقت تمام چیزهای را که دیدم به دیگران نگو

شوهر : مردی در تحفادت نمودن، نظریه زنها خوب تراند.  
 زن : بی ! چنانچه تو با من عروسی کردی و من با تو



مرد : من قاتل زن ها هستم .  
 زن : بی ! صحنیکه زنها قواره ات را ببینند زهره تر می شوند.



شیر در جنگل نزد کفتار برفت و پرسید که شاه جنگل کیست ؟  
 کفتار گفت شیر پادشاه جنگل می باشد.  
 شیر نزد گرگ رفت و پرسید که شاه جنگل کیست ؟  
 گرگ گفت شیر پادشاه جنگل است .  
 شیر نزد فیل رفت و پرسید که پادشاه جنگل کیست ؟  
 فیل با خرطوم خود شیر را برداشت و پشت بر زمین کوفت .  
 شیر سرگس از زمین بلند شد و به فیل گفت :  
 وقتی که جواب سوال را نفهمیدی پس چرا به تهرنی شوی ؟

مشرقی به پیشخدمت استورات : این چشم غذاست والله اگر این نان نه خورید  
 پیشخدمت در جواب گفت : من این غذا را و ایس می برم و غذائی در  
 کبر خوس بخورد .

∴

معلم بشارت : یوسف ! خط تو خوانانیت باید کوشش کنی تا بابی  
 خوانا بنویسی .  
 شاکر : اگر خوانا بنویسم غلطی های الهامی ام مدم می شود .

∴

آدولف هتلر بنجم : گفته می توانی که من کدام روز خواهم مُرد ؟  
 بنجم : بروز عمید بهود بیان .  
 هتلر : کدام اطمینان چنین پیشگویی را نمودی ؟  
 بنجم : به اطمینان اینکه هر روز که تو بمیری، برای بهود  
 روز عمید می شود .

مردی بر سرِ قبری فریاد می‌کرد و گریه‌کنان می‌گفت، حیف و صد حیف که تو رفتی  
 و من به این مصیبت افتادم. ای کاش تو زنده می‌بودی تا من راحت و خوشحال  
 می‌ماندم.

کینفرُکُا که در صحاح نیز می‌آید، بزرگ بود، بزرگ تسلی نزدیک آن مرده آمد و گفت؛  
 بیکیکه با فوت این مرحوم شما بسیار پریشان و ناراحت شدید؟  
 مرد جواب داد: بلی! آخ و شوهر قبلی زخم بود.

شخصی در ختم بیانیه اش از شنوندگان خواهرش که مادر باره گفتماری کتبا نظرات  
 خود را در صندوق مخصوص بینه‌اند. هر کس چیزی نوشت مادر یک کاغذ  
 کسی صرف نوشته بود «احق» و باقی تمام کاغذ سفید بود.

در جلسه بعدی، بیانیه دهندگان درقه را بر آورد و گفت؛  
 همه شما نظرات خوبی نوشته بودید و نام کمی تاخیر داشتید اما کینفر  
 از جمله شما درین کاغذ تمام خود را نوشته و نظراتش را فراموش  
 کرده است.

خوکاری باخود از راهی می گذشت . عسکری شوخ طبع بزرگیک  
 خوار آمد و گفت : هجی ! این برادرت را خوب نگهداری نمی کنی .  
 خوار حاضر جواب گفت : بی ! اگر خوب نگهداری نمی کردم ، حالا مانند خودت  
 به عسکری می رفت .



مبلغ مذکور به مبلغ نواآموز ؛ در موقع تبلیغ وقتی که سخن از جنت می گوئی  
 چنان کن که چهره نورانی و خندان و خوشحال مردم شود ،  
 چشمانت بدرخشد و فرحمنند و شکونان بنهائی .  
 ااذنی که راجع به دوزخ حرف می گویی قیافه عادی ات  
 کفایت می کند .



زن به شوهر : تو غدار همیشه به دست می خوری ، چرا از عاشق و پنجه کار نمی گیری ؟  
 مرد : چه فرق میکند ؟  
 زن : دست چپ تل میشه .  
 مرد : اگر این غدا نقد ناپاک است که دست را چپ میکند پس قابل خوردن نیست

## یلام کتاب

مرد در جریان ساهار زندگی کتابها را در خواندن زیاده در جمع آورده و آتاقی را  
 در گوشه از منزلش برای کتابها اختصاص داده بود .  
 خانم این مرد را مطالعه نمود ، روزی در غیاب شوهر عدّه بسیار از کتابها را  
 بلایر و کانداری بفروش رسانید .  
 چند بعد و کانداز یلام کتاب یک کیاب را در جریده بخش کو .  
 مرد از فروش کتابهایش آسنا نمود ، بعد از خواندن اعلان - فوراً خود را به  
 دکان کتاب فروش رسانید ، اما ساعتی بعد دست خالی بجا نه برگشت .  
 خانمش از در پی رسید در آیا در یلام چیزی خوب نیافتی دست خالی برگشتی ؟  
 مرد جوابا گفت : کتاب کی یلام شده همه عالی بود ، مگر من تمام  
 آنرا در خانه دارم .



کیت منم به خوش دیگر : روزی پدر و روزی مادر چه فرق دارد ؟  
 جواب : فرقی ندارد مگر در روز پدر پول خرج نمیشه



مورچگان سراسر آمیزه

از وقت هر حدود ۱۷ نازم میزنم در یکی از ادارات خارجی در اسلام آباد پسر شد بوبه  
 روزی در دفتر نام سخت معروف اجار امور بوم . نزدیکی ظهر خواستم تا لحظی دم بگیرم .  
 تلمک داشتیم و بچقب تلمیه کرم . آمان کار من تنها بود . عبت دیوار را دیدم هنوز ۳۰/۱۱۱۱  
 ظهر بود بسپس با طرفم نظر انداختم همه سفید روشن بود و چون به دیوار شرقی اتاق  
 متوجه گفتم ، دیوار سیاه می دیدم ، از سقف تا فرش حدود ۲x۲ متر رنگ  
 داشت و با دیوار دیگر سفید . با خود گفتم چه دیوانگی ؟ دیوار دفتر مرا شب  
 غیابم رنگ سیاه نم اند و من از صبح تا حال توجه آن نم کرده بودم ! خیر بگذارد هر چه  
 خواهند بکنند . من اینجا و ایم نمیرایم . این گفتم و باز به کار پرداختم .  
 نیم عت بعد ( ساعت ۱۲ ظهر ) اردت حرف طلام شپت بود بلند شدم و  
 باز هم نظر به آن دیوار انداختم . کمانی السابقی سفید بود و در عوض دیوار سمت معابد  
 صاف حدود تخمین ۴ متر مربع رنگ سیاه داشت .

تعب کرم پیش رفتیم دریا فتم در لیونها نه بلکه لیونها مورچه در دور دیوار  
 قرار گرفته و القود (عجم و سربه ترک) قرار دارند در بقید سربسوز هم جائه خالی  
 و الظور مهندسی و در صفا حضرت دیوار را شغال منحصر بود نزد دیوار بصورت

سیانگشده است . من در توبه شدم هر اینقدر مورچه از باغ باشد ؛ در چقدر ترا  
 بوفند در مدت زمان کمتر از نیم ساعت هر یکم از دیوار معابر به اینجا انقدر گلخان نمایند ؛  
 و در آن دیوار سیانگ قبلی آنروز حتی یک مورچه هم وجود نداشت . عجب تر آنکه  
 هر مورچه در ساکن بوفند در حالیکه مورچه گلخان نمورا در تردد و رفت و آمد می باشند .  
 این چه حالت است ؟ پیش خدمت دفتر شما خواستم . او هم  
 توجیه و پیشنهاد نمود مابعد و او پاسخ خواسته شود .  
 گفتیم نه فلان باشد .

ساعت ۱۲/۳۰ بعد از ظهر هر بعد از صرف طعام چاشت از اتاق نامخ خود بر گشتم  
 و در جاد تمام دیوار در دست آمدند روزها و نامر قبل پاک سفید بود و از مورچه  
 اثر دید نشد . حتی یک مورچه هم در آن حوالی نیافتم . پیش خدمت هم  
 برابر دفع مورچه گلخان کاری نگردید . پس در طرف نیم ساعت آن مورچه  
 ساکن گماشدند ؟ تخصص کدام سوراخی از مورچه ها در هیچ جای اتاق نیافتم  
 من ازین سوراخ سوراخ در تیار دردم .  
 و یکما بعد از آن تاریخ من از آنرا داره استغنی گفتم نمازم گمانا دارم و دردم .

« یازده »

شخصی به دوستش حکایت کرد که :

من بساعت یازده روز یازدهم ماه یازدهم . با کسی که همان روز یازده  
ساز شده بود ، به یازدهمین سابقه اسپ دوانی رفتم . آنروز  
یازده اسپ در سابقه اشتراک داشت و من یازده هزار انفایه  
بر اسپ نهم یازده شرط بندی نمودم .

رفیقش پرسید : نتیجه چه شد ؟ آیا شرط را بردی ؟

شخص : نخیر ، آن اسپ همان روز در سابقه ، یازدهم شد .

« شترمندوک »

پسر جوانی بسیار خجالتی و شترمندوک بود . روزی از روزی ، مادرش دید که پسر  
به سر و لباس خود رسیده و عزم بیرون رفتن دارد . گفت پسر جان ! آنکه به دیدن

کدام دختری روی کنفش کرده ای ؟

پسر در زنگت چه اش سرخ شده بود به آهستگی گفت : همان !

یکی است لبه پلریه خانه عورت که مادرش پرسید : چطور چشمه ؟ آیا دختر را دیدی ؟

پسر جواب داد : بلی دیدم - اگر دلت یازدهم نمی بودم . دختر مرا همی دید .

## تخفہ بدخواہ

شخصیہ از یک کارمند دولتی دلِ خوش نداشت ، روزی بہ مناسبتی  
 یک گلخانِ خارِ زقوم ( کاکتوس ) را طورِ تخفہ بوی فرستاد . اما  
 میدانید در کارتیک حواہ با سلطان برایش فرستاد چه نوشته بود ؟  
 نوشته بود کہ : بلا سی این کاکتوس بنشین .

## آگهی استخدام

بیک نفر کارمند اداری کہ بہ امور دفتر داری دتایپ تجربہ داشته  
 باشد ضرورت است . در خوارت د معندہ باید مرد  
 دیا زن باشد .

❖

در جهان در پہلوی صحت خوب ، سه چیز موجب سعادت انسانہا

- ۱- محبت با بیگمے
- ۲- اُسید بہ چیزی
- ۳- کاری برای انجام دادن

طبابت

طیبی با پسر جوانش در جاده کی مساینه خانه داشتند .  
روزی ، آننگری که در چشمش بزاده آهن پریده بود ، نزد طیبیت تداوی  
مراجعه کرد . طیبیت بعد از معاینه ، قدری ادویه در چشمش انداخت و چشم او را بست و پول  
قیمت ادویه و س خود را اخذ نمود و هدایت داد تا دی فردا باز بیاید .

روز بعد باز هم مانند یروزه کار کرد و او را فرود خواست . و معجزین تا یکی  
دو هفته آننگری آمد و پولی پرداخت و چشم لبسته و سپس خانه می رفت .  
در یکی از سهین روز ، طیبیت ضرورتی رفته بود و پسر جوان را به در کاخ بوج  
حجر آننگر مراجعه کرد . پسر چشم او را معاینه کرد و دید که بزاده آهنی در چشم او  
قرار دارد . پس آنرا بر داشت و مریض را سالم رخصت کرد .

زمانیکه طیبیت عودت کرد ، پسر با افتخار به پدر گفت : من امروز  
چشم آن آننگر را تداوی کردم و او شفا یافت .

طیبیت بر پسر تفریح کرد و گفت : من آن توتّه آهن را در چشم او  
دیدم و تصدّاً آنرا بریدم نمی کردم . اگر ما مریض را اینچنین زود  
زود تداوی کنیم ، عاید ما چگونه شود . تو مصون از طیبیت شدی ای .

## دعوا

از مدتی باینطرف دعوی احمد با محمود در محکمہ جو پانچ داشت  
 احمد بسیار تشویش می کرد زیرا بنظری رسید که شاید محکوم شود .  
 او با وکیل خود مشوره کرد تا به قاضی (رشوت) تحفه بفرستد ،  
 وکیل گفت : این قاضی بسیار حساس دپاک نفیس می باشد ، اگر تحفه  
 بفرستی به ضررت تمام می شود و ترا صد در صد محکوم می سازد و جو <sup>ده</sup>انی  
 چند روز بعد در محکمہ وکیل با تجبید که فیصله قاضی به نفع احمد صورت  
 گرفت .

در خارج از محکمہ احمد از وکیل خود در باره ارسال تحفه از مشوره  
 او تشکر کرد و گفت اگر تحفه ارسال نمی کردم کام زار بود .  
 تحفه کارگر اُنقاد .  
 وکیل تجبید کرد و گفت : چه طور ؟ مگر من گفته بودم که تحفه ارسال کنی .  
 احمد گفت : من به قاضی رشوت (تحفه) فرستادم اما در کارت  
 تحفه ، نام محمود را بپوش نام خود نوشتم .

خانمی یک شب بهمانی داشت . دخترک نخوردش درآوده کوهن  
میزبان و غیره کارها با مادر بک می کرد .

دقتی که بهمانخ دور میز ناخوژی جا بجا شدند ، مادر دخترک را صدا زد  
که برای ستر لارسن قاشق پنجه نگذاشته است .  
دخترک مصومانه جواب داد که ستر لارسن قاشق و پنجه کار ندارد  
نشیدی که پدر جانم شب گفت که لارسن مانند حیوان نان میخورد .



دو نفر هم نام در یک محل سکونت داشتند . یکی تاجرد دیگر کوهی کلیسا بود .  
تصادفا روزی که تاجر به مسافرت رفت . ملاحظه فوت کرد و او را دفن کردند  
تاجر دقتی به شهر مورد نظر موصلت کرد به خانم خود از رسیدن خود تکلام  
نظمی روان کرد و نوشت که :

« بخیر رسیدم . اینجا مانند تنور گرم دسوزان است »

اما این تکلام عوض اینکه به زن تاجر برسد ، به زن لا رسید

## حکایتی از نوح (ع)

گویند وقتی که به حضرت نوح علیه السلام از جانب پروردگارش "فرمان رسید که کشتی بسازد و خود را و حیواناتی را از غرق شدن نجات دهد" نوح (ع) به بنجار مراجع کرد تا مادر ساختن کشتی با وی کار کند. بنجار گفت من این کار را به بشری قبول می‌نمایم که دخترت را به عقد نکاح من بدهی. حضرت نوح ناچار قبول کرد بعد از آن نزد آنهنگر رفت تا وی افزار آهنی کشتی را بسازد. آنهنگر نیز همان شرط را پیشش کرد و گفت اگر دخترت را بمن بدهی، کار را قبول دارم بشوم. نوح علیه السلام چون یک دختر داشت چیران و پریشان به درگاه خداوندی به عرض پرداخت و از جانب خداوند "ج" برایش سعادت رسید که پیشک ماده را شب با دخترت هر یک اتاق بگذار و صبح در بکنش. حضرت نوح، پنهان کرد و صبح دید که پیشک مفقود است اما دو دختر به عین چهره و عین قد و قواره در آن اتاق موجود بود. سپس یک دختر را به بنجار و دیگری را به آنهنگر عقد نمود و کار اعمار کشتی بزرگ آغاز یافت. چون مدتی سپری شد، حضرت نوح آرزو کرد تا دختر خود را ببیند اما نمی‌دانست که دختر حقیقی وی کدام است. باز هم به درگاه خداوند عرض کرد.



از جانب پروردگار حکیم برایش گفته شد که بخانه هر مرد دختر بقسم بهانی بر  
آنجا خودت دختر خود را خواهی شناخت .

شبهی نوح (ع) به خانه انبار مهاجر شد ، در مدت اقامت خود متوجه  
شد که زن با شوهر رویه زشت گرفته و همیشه شوهر از کار می آید زن با او  
عتاب می کند ، سخنان زشت می گوید و از جاده ادب بیرون است .

شب دیگر حضرت نوح به خانه آنکه رفت و متوجه شد که بمرد سید  
شوهر ، زن با مهر بانی خاص از وی پذیرائی کرد . ادرا احترام که د با  
لطف فرزندان غم خویشی شوهر را می نمود .

آنکه نوح علیه السلام درک کرد که زن آنکه دختر او بوده و آن زن دیگر  
پشت می باشد که بقدرت خداوند به دختر تبدیل گردیده بود .

گویند حتی تا امروز ، در دنیا زنان نیکو که با شوهران رویه نیکو دارند  
و نسل صالح دختر حقیقی نوح بود و زنان جنگره که مردم بر شوهر  
(پس) می زنند خلف آن دختر دیگر می باشند .

خدای داند و ما نمی دانیم

اکتور آدمی : چرا اکتوس ماریا گرفته بغض می رسد .  
 اکتور دومی : بخاطر می که امروز در روی صحنه به نیت دسته گل برایش دادند .  
 اکتور اولی : آیا عصت دسته گل کم است ؟  
 اکتور دومی : نخیر ! مگر ماریا برای ده دسته گل پول داد و بود

⋮

پدر : سوزان ! در پشت کلین چه میکنی ؟  
 سوزان : قرص مهتاب را تا شامی کنم پدر !  
 پدر : به مهتاب بگو که شب نادره شده ، خانه بره

⋮

طلبکار به پدر دختر : نترسم می خواهیم با دختر شما ازدواج کنم .  
 پدر دختر : جوان ! آیا خانم را قبلاً دیده ای ؟  
 طلبکار : بله دیده ام ! اما دخترتان را ترجیح می دهم .

⋮

صحنه طوریکه ملک عقب موکش نمی رود ، گفته اند که  
 دختر سنگین هم عقب فرد نمی رود .

پسر جوان به دختر : اگر نمبر تلیفون خود را بدی من برایت زنگ می زنم .  
 دختر : نمبر تلیفون من در کتاب رفقا هست .  
 جوان : پس اسم تان را بگوئید .  
 دختر : اسم هم در همان کتاب است .



زن به شوهر : احصائیه نشان می دهد که در هر فاصله زمانی که  
 نفس می کشم سه نفر چینی می میرد .  
 شوهر : پس مدافین به من که تا حال زه مانده ام .



مرد جوان به دختر : از روزی که با تو آشنا شده ام نه چیزی خورده ام  
 توانم ، نه خواب دادم و نه چیزی می نوشتم .  
 دختر : میدانم - عشق انسان را اینچنین می سازد .  
 جوان : نخر از عشق نه ، از در شکسته شدن باین حال هستم



مردی به کتابخانه مراجعه کرد از خانم کتابدار پرسید :  
 خانم ! کتاب « حاکمیت مرد بر زن » را دارید ؟  
 جواب : بلی در سطرزده کتاب کمی خیالی در طرف چپ

⋮

پسر به دختر : آخونه بطور می تمام از پشت بروم :  
 دختر : قومی تان با کس یا پامی پیاده بری .

⋮

دختری اصرار می کرد که جوان باید بادی ازدواج کند .  
 جوان گفت : اگر با هم ازدواج کنیم آیا قومی توانی با عایدی که  
 من دلمم قناعت کنی ؟

دختر : بلی ! جوانی ! اگر آن دست تو برای خود عاید دیگری  
 پیدا کنی .

⋮

هستند اشخاصی که چنان خوبی دارند اما چیزی را دید نمی توانند .

سلطنتِ خراسان چگونه به محمود غزنوی رسید  
 ( اجمالاً از خلاصهٔ یک فصل از کتاب تاریخ )

چنین خواندم که در زمان سلطنت نوح بن منصور سامانی ، محمود سپه سالار بلخ و  
 شخصی بنام بگموزن سپه سالار نیشاپور بودند .

بعد از وفات نوح سامانی ، پسرش ابوالحارث بر تخت نشست و این جوان  
 به بگموزن نظر بیشتر داشت تا به محمود . محمود توجه موضوع کرد و قصد گرفتن  
 نیشاپور از بگموزن نمود . بگموزن نزد امیر خراسان ( ابوالحارث ) شکایت برد  
 امیر بالشکر گرانی بجانب مرو آمد . درین وقت نظر امیر در مورد محمود تغییر کرد  
 بود . بگموزن بالشکر زیاد تا سرخس پستقبال امیر آمد . امدادی را اخلاص  
 توقع ، با خود هم نوا و هم نظر نیافت .

بگموزن با نایق ، نقشه عزل امیر را ساختند و امیر را به خیمهٔ خود به بهانهٔ  
 دعوت کردند و همانجا در البتند چشمش را با سیخ کور کردند و به بخار  
 مجوس فرستادندش و در عوض او برادرش ، ابوالنوارس عبد الملک بن نوح  
 سامانی را بر تخت نشاندند .

وقتی که خبر کور نمودن امیر ابوالحارث به محمود رسید ، محمود به چشم شد و گفت

بخدا قسم تا بدست خود چیشماخ بگتوزن را کور بکنم و با لشکر انبوهی  
از دعوات به مرز آمد، مگر به اثر وساطت رسولان، هر دو جانب  
موافق که نذر بگتوزن بنام سپه سالار خراسان در ولایت نیشاپور ماند و  
محمود سپه سالار بلخ دعوات باشد. بعد ازین توافق محمود عزم برگشت  
نمود اما از عفت بر سپا برادر محمود (امیر لغو) حلاصت گرفت و لغو به  
محمود خبر داد. محمود بازگشت و همو لشکر بگتوزن را تار و مار کرد و هر چه داشتند  
بست آورد. محمود گفت: ما صلاح کرده بودیم اما این مردم عهد را  
شکستند و خداوند ما را به ایشان لغت داد.

بگتوزن از ترس محمود به بخارا گریخت. در همان سال، ایک ابوالحسن نغری علی  
از ادرگند (واقع در نزدیکی فرغانه) به بخارا آمد و بگتوزن را با امیر خراسان  
و هم برادران و خویشانش دستگیر نموده به ادرگند بردند و دولت آل  
سامانیان به پایان آمد. و محمود طوالتی یک امیر خراسان گردید.

.. زن پیر پرگویی ..

مردی از عقب کلکین دید که آهن پیره زن پرگویی باز هم طرف خانه ایشان روان  
 مرد به خانم خود گفت: «میزن زن خوشم نمی آید، من می روم و در اتاق با  
 می نشینم، هودت که او رفت پائین می شوم.»  
 مرد بدت بهش از یک ساعت در اتاق بالا بود بعد آهسته دروازه را کشود  
 دگوش گرفت، صدای شنید، تصور کرد که اکنون آن زن دایره  
 رفته است، لهذا به طرف زمینه روان شد و خانم خود را صدا کرده گفت:  
 «آخ از شتر آن پیره زمین پرگویی خلاص شدی؟»  
 پیره زن که هنوز در آن خانه بود سخن او را شنید، خانمش با فاجعه  
 به ترمیم پرداخت:

بلی، او زن بسیار دقت شده که رفته - بیا که کوکوجان به این  
 آمده که تو همیشه از دیدنش خوش می شوی و تو نفیض را می کنی.

از یک ستاره مشهور سینما پرسیدند که: نظر شما در مورد نمایش صحنه های عشقی در فیلم که در صحنه تلوین لوز  
 خانم نگار گفت: من تعجب دارم که چرا مردم دیدن صحنه های جنک آدم کشی را در فیلم برای فرزندان  
 مجازی دانشدانا آنها را از شاهده صحنه با محبت و آینه شمس از ساز منسجمی دارند.

« ردالطهائیکمی و غرب »

خانمی به یک خانم دیگر قصه می کرد از :  
 « ما موترِ بترک را کمالا بار نموده و آمادهٔ حرکت بودیم که خانمی  
 از حویلی مجاور با دو توتّه پای " آمد دگلت درین همسایگی ما خوش  
 آمدید . این پای را از پیش جان کنید و علاه کرد که من چند سال  
 قبل اینجا کوچ آوردم اما کسی از همسایه ها از من پذیرائی نکرد  
 اکنون من آدم تا شمارا خیر مقدم بگویم .  
 من در جواب برایش گفتم که تشکر از لطف شما ، مگر ما اینجا تازه نیام  
 اینک پوره چهار سال شده که ما درین عمارت مسکون بودیم و اکنون از اینجا  
 نقل مکان می داریم . »

⋮

از مارک توین پرسیدند که فرق بین سهو و خطا چیست ؟  
 مارک در جواب گفت : اگر در وقت خارج شدن مشوا از یک سئوران  
 به عوض چتری نخنی . خود چتری ابریشمی کس دیگر را بردی کن سهو است و  
 اگر بوض چتری ابریشمی خود چتری نخنی کس دیگر را بردی آن خطاست .



شوهر : عزیزم ! بیا که با هم قطره بازی کنیم .  
 زن : خیر ! تو هیچ وقت با من دستا نه قطره بازی نمی کنی .  
 شوهر : چطور ؟  
 زن : هر وقت که می‌خواهم بازی می کنی ، تو کوشش میکنی که من بیازم .



مُنکری از مؤمنی پرسید : آیا تو باور میکنی که فیقر سه شبانه روز  
 در شکم نهنگ زنده مانده بود ؟  
 مؤمن : نمی دانم . اما دقتی که به جنت رفتم از خودش می پرسم .  
 منکر : اگر او در جنت نبود ؟  
 مؤمن : آنوقت خودت می توانی از وی بپرسی .



صاحب خانه به پهلان : خوش آمدید ، امروز پنجمین سالگرد  
 سی دهنه سالگی خانم من می باشد .

نکته ۴

امریکائی‌ها می‌گویند وقتی حرف در بام افتاد، تصور نکنید که در اجاق  
آتش نیست ....

پشتی کتاب نماندگر تن کتاب نیست .

در گذشته مردم نان را به خانه صرف می‌کردند و برای دیدنِ فِلم  
به خارج از منزل می‌رفتند .

علا برای نان خوردن بیرون می‌روند و برای فِلم دیدن خانه می‌آیند

در سابق موتور یک وسیله نقلیهٔ تجلی بود و پیاده رفتن نشانهٔ ناداری  
اکنون پیاده گردی از تجلی می‌نمایند و موتور از جمله لوازم کارگردان  
بشمار می‌رود .

## بیور و کراسی

۱۴۴

تاجری که توماس ناگس نام دلمو رپست مشاوریتی بدمیه غلیظه الغیار قبول کند و نگاه  
 پتانوخ که باید هر کارمند معاش بگیرد، وی در سال یک دالر معاش را پذیرفت  
 بپنج مومف درست کارندان نشان شد، بیور گردید تا بر طبق تعالی، در خواستگاه  
 دفورمه سوانخ و دفورمه کزفس را خانه پوری کند و طبق سایر کارکنان را پور حاضر  
 خود را بجهت مربوط ارسال تبارود. پس از آنکه همه کارها را استخدام مراحمه تعالی را  
 طی کرد، دیگر چک بر معاش بندگود در معر پانزده روز به مبلغ ۴ سنت در پی  
 پاکت، طور نظم برایش می رسد.

:

در همین شهر غلیظه الغیار جواز دکتری کمینف داکتر دندان از طرف محکمہ فسخ گردید زیرا داکتر در این  
 مجاله به دختران دست درازی می کرد. داکتر به تضا گفت که وی بمرض جنون جنسی مبتلا  
 بگردد ممبرد را به شفاخانه جهت تداوی فرستاد.

اننوخ داکتر از کمپنی بیمه ۱۰ ساله مشقت هزار دالر طلب دارد و ادعای کند  
 جواز دکتری او بخاطر مریضی جنون جنسی اش ضبط گردیده است و دیگر به شغل  
 ادامه دادن نمی تواند و باید کمپنی بیمه آنرا جبران کند.

## عروس نو

عصر روزی همی که نو داماد از ادارہ نجانبہ برگشت . عروس برایش گفت :  
 متاسفم ، امروز وقتی که پتلون در لیشی جدیدت را اُتومی کردم . پتلون  
 سوخت و سوراخ شد .

شوهر : فرق نمی کند . من دو جوبه پتلون بیک رنگ دارم اگر یکی آن  
 سوخته است ، از آن دیگر استفاده می کنم .

عروس : بی - گم من آن پتلون دیگر را ببریم تا پتلون سوخته  
 را پینه بزنم .

« همه چیز التوماتیک شد »

را نند ، به شخصی می گفت :

برادر ، آلا کار که در دنیا آلفدر التومات شد است که حتی  
 وقتی چراغ ترانسیسمی در جاده کاسبزی می شود ، معارن کی  
 موتر ای عقبی طوط التومات به صدا در می آیند .

## داو گری

زمان سلطان سوه غزنوی از خراسان به گرگان سفر کرد . در طول راه  
 مولا زاده ( بزرگ زاده ای ) گو سفند را از شخصی بستند . شخص مظلوم  
 به سلطان شکایت برآورد . سلطان مولا زاده را طلب کرد و معلوم کرد که  
 وی از اراکین و کارمندان دولت است .

سلطان از شخص متعرض پرسید که آیا معاشت برایت پرداخته شدت ؟  
 دیپول داری ؟ گفت آری سگم را گرفتم دیپول دارم .  
 پس سلطان پرسید : در صورتیکه گوشت ضرورت داشتی چرا گو سفند  
 به پول خریدی ؟ مولا زاده گفت خطا کردم .  
 سلطان گفت : پس باید سزای گناهت را ببینی .  
 آنگاه اسپ و پیراق وی را به حبس گو سفند بخشید و آن ظالم را به  
 دروازه شهر حلق آویز کرد و در شهر جهر زدند که اگر کسی بر رعایای  
 این فواحی ستم کند ، سزای او چنین باشد .

۲

از امیر بنگالین حکایت شده که چون شهر کبست را فتح نمود شخصی نزد

دادخواستن آمد و گفت که او یک درخت خرما دارد و یکی از فیل بانان  
 پیل را بر زیر درخت برده است و خرمایش را مجانی بهره برد.  
 آیر علی النور با محافظان خود به نجاب درخت خرمایش تافت و فیل بان را دستگیر کرد.  
 درخت خرما را به یک هزار دم از شخص داد خواه خرید . و آنگاه رسانی خواست  
 و آن شخص متعرض را محکم به آن درخت بستند .  
 جبه فیل بان آمدت و رانری در آن درخت بسته ماند و بعد از آن  
 کسی ز مهره آن نداشت که سپی را به غضب از کسی بستاند .

❖

غور انبهار متفرق می سازد دشمنه نفس متحد

❖

اگر بگت و چوب استخوان را می شنند ، سخن می تواند قلب را بشکند

❖

وقتی که به محل سکونت اصلی بر می گردیم ، آنوقت در می یابیم که ما در حقیقت  
 آن محل را گم کرده بودیم بلکه ایام طغی خود را گم کرده بودیم .

« گزردم »

آنوقتجا که هنوز شاگرد مکتب بودم شبی در منزل جهان شستم و صحبت با والدین  
با بهانان به طول انجامید . خواب بر من غلبه کرد و پنهان از همه در یک تا  
نیم کاره که هنوز تکلیف در درازنداشت خواب رفتم . اما آن تاریک بود و  
من از آشنی خانه قطعی گوگرد را با خون برده بودم .

در خواب دیدم که عقرب بزرگی از سقف اتاق در روی دیوار بطرف من  
روان گشت و من آنرا می دیدم تا آنکه در نزدیکی شست پا می توقف  
کرد .

با این خواب بیدار شدم ، خواستم با جمع نمودم و دیدم که اتاق بکلی تاریک است  
و هیچ چیز دیده نمی تواند ، گفتم این هم از جمله خواب ترسیدنیهاست  
و دوباره چشمها را بستم ، اما خواب نبرد . تشویش کردم . بر خواستم و  
گوگردی افزودم . در اولین نگاه دیدم هر فی الحقیقت گزردم بزرگ  
در همان جایی که در خواب دیده بودم قرار دارد . چشتم و  
عقرب را با بوی کشته و خواب شدم .

عینی

## چشم‌انداز دیروز

معمولاً وقتی که ما شب تا صبح بیدار بمانیم . میگوئیم که من شب  
یک پلک خواب نکرده‌ام .

در افریقا عین مظلومیت را به زبان آلمانی . چنین بیان می‌کنند :  
« وقتی که شفق داغ کرد ما هنوز با چشم‌انداز دیروز می‌دیدیم »



## شش‌گاد

در اواسط راه بین کابل و غزنین شهرکی قرار دارد که آنرا شش‌گاد  
گویند ( در کتب قدیم آنجا بنام شیکا و خوانند شدت ) .

روزی شخصی که از جانب غزنی به طرف شش‌گاد پیاده روان بود  
در عرض راه شخص دیگری را دید که از جانب مقابل یعنی از طرف شش‌گاد می‌آید  
نفر ادلی که با سلام از فردوسی پرسید که برادر از کجا آمدی ؟

فردوسی : من از شش‌گاد آمدم

نفر ادلی : اکنون چنه گاد دیگر آخاماند ؟

فردوسی : چون خودت برسی و پس شش‌گاد می‌شود



و حجتہ

یکے زیر کمانی، در کار چابی

دیر و مری، و صد کامرانی

در جویہ غمانی و گوید عملانی

بخوارفت در بلا آسمانی

خوشا مہربانی، همی جادوانی

در نیکان بخوانی و دبر ابرانی

صلاح پیمت در بوقت جوانی

حجتہ خوش آید، نوشتہم بہتم

نوشانی و بر دل نشانی

ز عینی بخوانی

چہ شبہ ۱۸ جون ۱۹۹۵ ع

محمد یونس عینی

دو چیز اربابی، نیفتی بخواری

دیکل نہ دنیا، بوند سفر از ان

بہ مردمانا، صرتح و دلاور

کسی کو زندگت، بفرق فائدہ

شکار دل آفتد، بہر و محبت

صلاح پیمت در بوقت جوانی

## « عمل بالمثل »

شخصی به غزنه پستی مرا چون و یک بسته تکت پستی خواست .  
 لغز موی غزنه . بسته تکت را در روی میز با فشار جانب خریدار تکرار  
 و آن از میز به زمین افتاد .  
 خریدار خشم شد ، تکت را برداشت و پول قیمت آن را بجای آن در  
 زمین گذاشت تا فرزندش برود .

## لطیفه

شخصی برای یک پست رسمی در خارج از کشور و اد طلب شد . این مرد  
 از یک دست گمی محبوب بود یعنی دو کلاه حتم داشت .  
 رئیس اداره برایش گفت :

آیا توی خواهی با همین دست به خارج بروی ؟  
 شخص مذکور در جواب گفت :

صاحب ! من بدون همین دست هیچ جایی نخواهم رفت .

"تن تقدیر"

دستی گرفته قوم این سو و نشام

با آنکه با هم عهدیست چون آب بودیام

گلاهی فوارده شستم ختمش تقارن چه دام

این راه کجا است ختم ره سدرت میداد من به نام

چند روزی که بنوشته در کتابی  
تن می دهد به تقدیر عینی "درگرچه جان  
باشند دست تقدیر بر آفتنی نشام

محمد یونس عینی  
پنجشنبه ۱۵ جون  
کامراد

سرمه و سر بر ز راهم چنانم  
من پنج و من استقدیرم

این دست نیست مایه در دانه با شرم  
خواهم در کز خواهم مایه در دانه با شرم

از کوه روانه گشتم  
اندر هم شبانه پرسیدم از فخرانه

چپ در نیمه اگر بنوشته در کتابی  
تن می دهد به تقدیر عینی "درگرچه جان

«خاطره روستا زادگی»

من مرد کوه دوشتم ، از شهر می گفتم  
 جمعی کباب می پخت ، جمعی دگر بسی محنت  
 جمعی رسیده باوف ، جمعی ستاده در صف  
 مطرب شده خودشان ، ماهیت و مرغ بریان  
 آنسوی روی رَسبزه ، چند ماهره غمخورد  
 آن گوشه کناره ، در حیاط کاش رد  
 بدر مینبرد و تالیان ، از لای ابر گردان  
 گل بود و یا سمن بود ، رنگین پس می گشت بود  
 من زار در خسته بودم ، تنهانش سست بودم  
 در عین نا امید ی ، از بخت نیک ناگر  
 حوری زخیل آنان ، شد سوی من خورمان  
 حور دگر بیاید ، جام شراب آورد  
 نوشیدیم و نوشیدیم ، جوشیدیم و نوشیدیم  
 تادرت سحر بودیم ، خندیدیم و قهقیدیم

از حیرت آن محفل جوشام و سحر سوزم

ای کاش چو آن شب باد ، هوشامک هر روزم

عینی  
 نقیسه  
 ۱۹۹۵  
 زنده راجون

## شعبه دوم

گدافی در یکی از جاده های یک کلاه را در یک دست و کلاه دیگر را به دست گرفته بود و در آنها از رنگدانه زرد پودری خواست .

عابری بعد از آنکه یک عدد سکه را در یکی از کلاه های گدا انداخت ، از او که آن کلاه دیگر را چرا دست دارد .

گدا گفت : خوشبختانه کار من چوکت است ، و این شعبه دوم است که افتتاح

⋮

## " چال نقاش "

کینفر نقاش در عمارت مستدیروی نقاشی داشت . مالک عمارت به نقاش اطلاع داد که عمارت را بفروش انداخته و هر زمانیکه تعمیر فرودخته شد - نقاش باید آنجا را تخلیه نماید . نقاش هر از این خبر متاثر گشته بود ، بعد از فکر نمودن زیاد که هر خواسته او بر بعضی از دیوارهای عمارت تعمیر چنان خطی رسم و کش نمود که هر خریدار یا دیدار آن تصور می کرد که عمارت بزرگشکست نموده و قابل خریدن نیست .

این چال نقاش کارگزاران را چنانچه تا ۱۸ ماه دیگر هنوز ، وی در عمارت

بکار می برد نقاشی خود مصرف بود .

« خلاصه از خاطره صحای امیر سلجوقی »

در تاریخ بهیچ مذکور است که امیر سلجوقی روزی در حوالی خراسان با جمعی  
غیری از اعیان و شراف به صحرا برآمد و در محله در قریب کوه پایه کلبه و بنام  
خاکستر یاد می شد ، بارانگند و صدقه کا نمود و غلامان را به کاویدن زمین  
موظف کرد تا آنکه میخ طویله آهین که حلقه آن جدا شده بود بدست آمد .  
امیر آن میخ را بگرفت ، و جای نماز خواست ، سجد کرد ، نماز خواند و  
بسیار گریست . حاضرین در تعجب شدند و علت را از امیر جویا شدند .

سلجوقی گفت :

پیش از آنکه به سلجوقی برسم ، من غلام شخصی به نام . او مرا با سیزده غلام دیگر  
از روی صحن عبور داده به شهر تان برد و از آنجا به جوزجان برد . پادشاه آنجا  
بگفت نغز از غلامان را خرید . من و پنج غلام دیگر را به هر خس بردند ، چهار غلام دیگر  
آنجا فروخته شد . مرا که سلجوقی در از صدای زدن کسی خرید و تا رسیدن به قریه  
« خاکستر » چهار پسر را که من به زیر بار من زخمی گردیده بود . مالک مرا بسیار  
گرفت و زمین را بر من نهاد . آنکه مرا تا نیش پور پیاده برد .  
در طول راه در هر خاکستر با غم و اندوه زیاد و بجزاب رفتم .

در خواب دیدم که خضر علیه السلام بمن آمد و گفت غم مخور که مرد بزرگی خواهی شد  
 و بزور رازین صحرا با تابین و حشمت زیادی گذر خواهی کرد . آنگاه با خلق خدا  
 نیکویی کن تا آن اقبال به فرزندانت نیز مانند . آفتاب از خواب برخاستم ،  
 غسل کرده و پنجاه رکعت نماز خواندم و گریستم و دعا می کردم . در آنوقت  
 این میخ طویل را طور نشانی ، در این محل فرو کوفتم .  
 علی الصباح که مالک من میخ طویل را نیافت مرا بسیار کوفت و از آنجا تا به  
 نیشاپور پیاده رفتم و آنجا را به اشنکین که سپه سالار بود بفروش رسانید ،  
 و اکنون به این مقام رسیده ام که شامی بنید .

❖

عبد الملک مستوفی شهر رُست از زبان امیر سبکتگین چنین حکایت نموده است :  
 (پیشتر از آنکه من ببرزین افتادم یکروز نماز دیگر به صحرا میردن رفتم به بلخ ، همانکجا  
 داشتم سخت دهنه بُرد . آهونی دیدم ماده و بچه بادی . ارپ را ندانم بچه از مادر  
 جدا ماند . بگرفتمش و ببرزین نهاده باز گشتم . نماز شام رسیده بود . نخستی براندم . آوا  
 بگو شدم رسیدم . بگفتم . مادر ای بویچه بود در عقب مانی آمد و غریو و خواهشگی کرد .  
 ارپ بر گردانیدم به طمع آنکه می را نیز بگیرم . چون باد . فرار کرد و من باز گشته

دو سه مرتبه این کار تکرار شد . این بیچاره گلس می آمد می نالید . من نزدیک شهر  
 رسیدم . آن مادر همچنان نالان می آمد . دلم بسوخت . گفتم برین مادر مهربان  
 رحمت باید کرد . آهویچه را به صحرا انداختم ، سوی مادر دوید و عیال کو کرد و برفتند .  
 به خانه رسیدم ، شب نشد بود و اسپم بی جوانم بود . با دلتنگی خواب رفتم .  
 پیری را بخواب دیدم که گفت من رسول آفریدگارم و بدانکه به آن بخشایشی که به آن  
 آهوی ماده کردی ام شهری را که آن را غزنین گویند و زاوولستان ، به تو و  
 فرزندان تو بخشیدیم .

من قوی دل گشتم و برین خواب می اندیشیدم و آنک بدین درجه  
 رسیدم و دانم که ملک بر خاندان و فرزندان من بماند .



« دُوغ »

رَهروی، از دِهصی میگذشت، تشنگی بر او غلبه کرد. از پسرکی که بر در  
 دروازه حویلی ای مصروف بازی بود، آب خواست، پسرک گفت اگر  
 عوض آب برایت دُوغ بیارم چهل است. مرد مسافر گفت، از آن چه بهتر.  
 پسرک برفت و بهتقداری دُوغ در ظرف سفالینی برگشت و مسافر آنرا نوشید و از  
 آن پسرک تشکر کرد. پسرک گفت، باز هم دُوغ بیارم می نوشی؟ مرد مسافر گفت  
 هنوز تشنه ام، اگر مقدار دیگری بیاور ممنون می شوم.

پسرک باز هم دُوغ آورد و مرعیه رَهرو تا آخرین قطره آنرا نوشید.  
 آنکجا پسر بچه، باز هم برای آوردن دُوغ اظهار آمادگی کرد. مرد مسافر گفت  
 شما خود نیز به دُوغ ضرورت دارید و من نباید تمام دُوغ شمارا بنوشم.  
 پسرک گفت: بخیر! ما این دُوغ را نمی خوریم.

مرد پرسید: چرا؟  
 پسرک گفت: بخاطر آنکه شب در بین آن موش افتاده بود.  
 مرد به قهر شد و کاسه سفالین را با عصا بابت بر زمین زد و شکست.  
 پسرک بگریه و صدازد: مادر! این مردک کاسه سنگ ما را شکستاند.

« عدالت خواهی محمود »

روزی بازرگانی ، به مظالم به درگاه سیلطان محمود غزنوی آمد و از  
 مسعود پسر سلطان تنگم کرد . بازرگان پسر سلطان گفت درمی خواهد به  
 شهر خود برگردد ولی رفته نمی تواند زیرا شصت هزار دینار بر امیر مسعود طلب  
 دارد ، و امیر یعنی پسر سلطان طلب او را نمی پردازد .  
 سلطان از گفته بازرگان دل تنگ شد و به مسعود پیام داد تا هر چه زودتر  
 حق و طلب او را بدهد ، در غیر آن باید به دادگاه ( دیوان مظالم ) برود .

⋮

روزی ، یکی از رعایا هند ، از دست سلطان محمود ، نزه قاضی شکایت  
 برد که سلطان ، برادر او را به قتل رسانیده است .  
 قاضی به سلطان پیام داد . سلطان به پامی پیاده و بدوش سلاح  
 به مجلس قضا حاضر گردید . قاضی دستور داد تا بهتر تپیکه امکان پذیر باشد  
 شخص محمود ، رضایت شاکمی را حاصل بدارد . سلطان بسیار کوشید تا  
 به این آرزو رسید که رضایت طرف مقابل را قائل هم سازد .

یک مرد انگلیسی به یک امریکائی گفت : چقدر ناگوار است که عددی را که شما از نزد  
منی شناسید حتی آنها را به نام دعوت نمی‌کنید قدرت را بر دست میگیرند و به  
شما حکومت می‌کنند .

مرد امریکائی جواباً گفت : چقدر ناگوار است که کسانی بر شما حکومت میکنند که  
شمارا منی شناسند و حتی شما را بنامی هم دعوت نمی‌کنند .



میگویند میوسولینی رهبر ایتالیا ، روزی تنهایی راند . در نزدیکی یک شهر که  
موتورش خراب شد . موتر را به مینچانگی برای ترمیم گذاشت و خودش در همان  
محل به تماشای فلم سینما رفت .

در سینما قبل از شروع فلم ، اخبار با عکس میوسولینی در پرده ظاهر شد  
تماشاچیان همه بر پا خاستند و برای عکس میوسولینی کف زدند  
میوسولینی خودش همچنان نشسته بود و کف هم نزد . شخصی که در پهلو  
او قرار داشت ، خم شد و برایش گفت : من هم با تو هم عقیده‌ام  
مگر از ترس ایستادم و کف نمی‌زنم . اگر سلامتی آرا می‌خواهی بر خیز و کف بزن .

بعد از جنگ جهانی اول، زمانی که جرمن ها از فرانسه تقاضای متارک را نمودند، جنرال  
 فرانسوی بنام فرونیاندر کماند می را برداشت و شرایط متارک را فرات کرد.  
 با شنیدن شرایط دشوار، جرمن ها به دهنشت اُتادند و گفتند که همین شرایط را  
 هیچ ملت تمدن هر ملت دیگر تحمیل نمی کند.  
 جنرال فرانسوی گفت: «همینطور است که شما می گوئید و این شرایط همان  
 شرطی است که شما آلمان ها حین متارک و تسلیمی شهر لاء فرانسه بر مردم آن  
 شهر تحمیل نمودید.»

در راهی بیگلی بر رهگذری حمل کرده و پامی رهگذر را زخمی کرد.  
 مرد رهگذر تفنگش را بردارد و سگ را جا بجا کشت.  
 صاحب سگ، رهگذر را به محکمه کشاند.  
 در محکمه، وکیل دعوا از رهگذر سوال کرد که چرا عوض فیر کردن گلوله  
 سگ را با دسته تفنگ نزد؟  
 رهگذر در جواب گفت: «چرا سگ عوض ایند بر من حمل کند مرا با دم خود نزد.  
 محکمه با همین جواب ادر ابرامت داد.»

مرد فراموش کاری به ستیشن ریل وارد شد، تکت خرید و بداخل  
 ریل جایباید. وقایع بعد نگران ریل بوی مراجبه کرد تا تکت را  
 لاخته کند. مرد حیدریش را جستجو کرد، اما تکت را نیا  
 نگراخ گفت: شما می توانید از من تکت دیگر بخرید  
 آنچه گفت: مگر بیادم نیست که به کجای خواستم سفر کنم.

⋮

مسافری به قریه ای رسید که آنجا یک چشمه آب گرم در نزدیکی یک  
 چشمه آب سرد قرار داشت و مردم قره به آن آب گرم کالائی  
 و در آب سرد آنرا آب کش می کردند در آنجا خشک می نمودند.  
 مرد مسافر به یکی از مردان آن محل گفت: طبیعت بسیارهربانی گرم  
 برای سبوات شما چشمه ای آب گرم و آب سرد در پهلوی هم قرار  
 داده است.

آن مرد در جواب گفت: آلفرد هم هربانی نکرده است، چون  
 صابون نیست.

از یک ستاره سینما پرسیدند که تا حال چند شوهر را دیده است .  
آن زن به فکر زنت و گفت : بشمول شوهران خودم بایدون آنها ؟

نیکبخت خود چسب روزی در یک محضر ضمن سخن رانی از نظام ادعای زشت ستالین  
سخن گفت . شخصی از بین صفوف حاضرین صدازد که اگر ستالین تقدیرهای  
زشت می کرد ، تو چرا او را منع نکردی .

خودس چف با عصبت فریاد زد : شیخه که این سخن را گفت خود را پس  
سزنی کند . اما هیچ کس چیزی نگفت . دهر خاموش و ساکت ماندند .

بعد از لحظه ای توقف ، خودس چف ادامه داد و گفت :

« حالا باید فهمیده باشید که من چرا مانع ستالین نشدم »

آمر : خانم ! شما هر صبح نیم ساعت بالای وظیفه دیرتر می رسید .  
جواب : بلی ! مگر عصر ، در عوض ، نیم ساعت زودتر می روم .

از مردمان سیاه پوستان امریکا شخصی بنام مارشال ادلین کسلی بود که عضویت  
دادگانه امریکا عموماً تقرر حاصل کرد .

گویند مارشال روزی در مقابل منزل خود کبل درونی کرد . یک خانم سفید  
( که شاید می خواست برای فرد کردن کبل های منزل خود کسی را استخدام کند ) چون  
دید که آنجا پستی معروف کار است ، از وی پرسید که اجرت کبل درونی  
شما چند است ؟

مارشال در جواب گفتن کمی مال کرد .

خانم باز پرسید که زن حساب همین خانه شما چه مبلغ اجرت می پردازد ؟  
مارشال در جواب گفت : زن حساب این منزل من پول نمی دهد اما می گدازد  
که من هر شب به بلویش بخوابم .

تقاضی به مرد متهم : تو با چه کس ازدواج نمودی ؟

متهم : با یک زن ازدواج کرده ام ، نمی کن  
تقاضی : میدانم که با یک زن ازدواج کرده ای ، کس نام او را می دانی ؟

متهم : مگر خواهر من با مرد ازدواج کرده است .

قصه میکنند که در روزگار که هنوز مردها، مرد بودند، محو لغز با هم  
 پنج دُول دادند. حین از آن دُور شبلی نام داشت در نشان زنی  
 بسیار ماهر بود. در جرایح سابقه دُول تصادفاً تیر هر دو طرف  
 به خطارت و صدمه ندیدند.

یکی از حاضرین به شبلی گفت: تو چنان نشان زن ماهری بودی که  
 چشم گاو از مسافت دُور از تیرت خطانمی رفت، حالا چطور شد که در مسافت  
 بیدارم، یک مرد بزرگ را هدف گرفته نتوانستی؟  
 شبلی گفت: تیر من آنوقت بخاطر خطانمی رفت که در دست طرف  
 مقابل من تفنگی نمی بود.



دو پیره زنِ نودساله در پارکی با هم صحبت داشتند.  
 پیره زن ادلی گفت بگمانم مرگت ماهر دو را فراموش کرده است.  
 پیره زن دومی انگشت به لب گذاشت و گفت گوش شیطان کرد.



گویند آگوستس امپراتور روم شخصی را دید که با وی صم شکل بود  
 امپراتور از وی پرسید : آیا من با مادرت کدام وقتی ملاقات نمودم ؟  
 شخص مذکور در جواب گفت : نیکر امپراتور محترم ! اما پدر کلام من مادر  
 شما را می شناخت .



جارج چهارم . پادشاه انگلیس شدیداً از زن خود نفرت داشت .  
 روزی که ناپلیون بوناپارت درگذشت به گنگ جارج خبر برده  
 گفتند که بزرگترین دشمنت مُرد .  
 جارج خوشش شد و گفت ز من مُرد .



شخصی که از مسافرت نمودم فریاد طیاره بسیار ترسان بود ، وقتی داخل  
 هواپیما شد . سئوردس را خواست و گفت : لطفاً از پیلوت طیاره  
 خواهش کنید که بسیار آهسته براند و بلند پرواز نکند .

روزی یک زن به چو چل صدر اعظم انگلیس که در آن روز کمی برت  
 گذاشته بود گفت : چو چل ! نه از برت خوشم می آید نه از  
 سیاست .

چو چل در جواب گفت : نه برت را به جانت تماس نخواهم داد و نه  
 سیاستم را .

⋮

در مراسم هشتاد سالگی چو چل ، عکاسی بهر ایش گفت :  
 امیدوارم روزی عکس صد سالگی شما را هم به درام .  
 چو چل گفت : هنوز جوان هستی ، امید زیاد است که تا آن روز زنده باشی .

⋮

می گویند . بزرگوار و شاد بناسبت افتتاح یکی از نمایشات خوب ، دو  
 تکت بجانی به چو چل فرستاد و نوشت که یک تکت برای خودت و تکت  
 دیگر برای دوست . بنصورت آنکه دوستی خواهی داشت .  
 چو چل تکت را به بزرگوار داد اعاده کرد و بهر ایش نوشت که نسبت به داشتن تکت در  
 نمایش آمی نمی توانم . لطفاً برای نمایش بعدی تکت بفرستید ، بنصورت آنکه نمایش بعدی خواهی داشت .

## در دکانِ سلمانی

یک صابن صفت بسیار و بد قهر نظمانی به دکان سلمانی داخل شد. بر چوکی چرخ  
 شمشیر را از غلاف بکشید و بر سر زانو نهاد که گفت: استاد لیشم را بتراش اما  
 اگر اندکترین خراشی بر رویم وارد شود ترا با این شمشیر روئیم خواهیم کرد.  
 استاد سلمانی بهمانه آورد که بر من دست دردی شدید میبتلا شد. و گفت همکار اولم  
 لیش شما را خواهد تراشید.  
 همکار اول سلمانی عذر آورد که شدیداً سراسر ما خورده و دارد باید همکار دوم لیش صابن  
 را بتراشد.

همکار دوم به لرزه افتاد و بجای از حال رفت و بی حسی شد.  
 آنوقت شاگرد جوان دکان کار سلمانی دست به کار شد و به راحت بدو خراش تراشید  
 صابن صفت را تراشید.  
 در ختم کار مرد نظمانی از شاگرد سلمانی پرسیده: ای جوان! چه طور شد که تو  
 خود را به خطر گشته شدی انداختی در لیش تراشیدی؟  
 شاگرد گفت: من در خطر نبودم. اصلاً تو در خطر گشته شدن قرار داشتی زیرا تیغ  
 کند تو بر سر زانویت بود. اما تیغ نیز من در دستم قرار داشت.

مردی در روز ساکن تو لیدر خانمش یک پرنده را که به هفت لسان سخن می گفت  
 به قیمت یک هزار دالر خرید و توسط شاگردش آن را به خانه فرستاد. <sup>بفد</sup> شام بهام  
 وقتی مرده به خانه عودت کرد از خانم پرسید که آیا پرنده را در صبح فرستادم  
 اخذ نموده است؟ زن گفت بله گرفتم و قورمه آن را شب با هم خواهم خورد.  
 مرد به حیرت شد و گفت: من آن پرنده را به یک هزار دالر خریدم چونکه به هفت لسان گوی  
 زن گفت: اگر سخن زده می توانست چرا در وقتی که او را می کشتم بمن چیزی نگفت؟

⋮

مریض : جنابِ داکتر! سرم همیشه درد دارد  
 داکتر : یگانه راه علاج آنت که مغز سرت تمویض شود.  
 مریض : من نمیقدر پولی ذخیره دارم، آیا با تبدیل نمودن منز من چه مبلغ ضرورت است؟  
 داکتر : این مربوط به آن است که چه قسم منز می خواهید. مثلاً منز سکرتر ۳۵ هزار  
 منز منازه دار ۵۰ هزار، منز رئیس ۲۵۰ هزار.  
 مریض : داکتر صاحب! اینقدر تفاوت زیاد بین قیمت منز سکرتر و منز  
 رئیس چرا موجود است؟  
 داکتر : مرد ساده! تفاوت بخاطر آنت که منز رئیس کمتر استعمال شده می باشد.

در نضا طیاره به طوفان هوا مواجه گردید . از جمله مسافریں یک زن مسن  
 همیشه از دیگران ترسیده بود . به یک مرد مذهبی که او هم در آن طیاره پرواز می کرد  
 گفت : آقا ! تو یک مرد روحانی هستی چرا دعای غمخواری تا این طوفان  
 آرام شود .

مرد روحانی گفت : خانم شغل من در شعبه تبلیغات نه در شعبه اجرائیه .

یک بزنس من در دو جا کندم نزد شریک خود اعتراف نمود و گفت من صد هزار دلار از شرکت  
 در دیدم و هر مرتبه که تو خواب زنده انگاشتی گری من به خانمت جریان دادم و بسیار در مزاج  
 شرکت را هم فروخته ام . اینک به گناهان خود بنزدت اعتراف می دارم .  
 شریک خود را به گوش آن زن نزدیک کرده است و گفته گفت : راحت باش من شمار از هر داده ام

تو رئیس اداره میراداری خود را احضار کرد و گفت : مبلغ پنجاه هزار از سیف دفتر  
 زدی شد است . یغ از من و تو احدین الناس به رمزت فعل این سیف نمی ماند آیا تو در  
 مورد پولها گم شده چیزی گفتنی داری ؟

میراداری گفت : بلی جناب برس ، ۲۵ هزار من می پردازم و ۲۵ هزار خودت  
 پرداخت کن و موضوع گم شدن پولها را فراموش می کنیم .

کارمندی نزن مامور مساشات مرا جو که و پرسید که چرا درین ماه  
 مبلغ پنجاه افغانی از مساش او وضع کنیده است .  
 مامور نگماهی به دفتر مساشات انداخت و چنین جواب داد :  
 یک ماه قبل پنجاه افغانی برایت سهواً زیاد پرداخت شده بود ، الوقت  
 چرا مراجع نکردی ؟  
 کارمند مذکور گفت : انسان میتواند یکمان سهو را نادیده بگیرد . اما با این سهو  
 دومی حوصله ام سر رفت و ناچار شدم بیایم .



مرد خماری از هتول پلازا خارج شد ، در مقابل هتول به موتر تکسی نشست  
 به تکسی آن گفت مرا به هتول پلازا برسان . تکسی ران گفت اینک  
 همینجا شما بمقابل هتول پلازا قرار دارید . مرد نشسته مبلغ بیست  
 افغانی به تکسی ران پرداخت و گفت : اینک پول کرایه ات را بگیر  
 مگر در آئینده اینقدر تیز رانی نکن که خطر دارد .

مریض که یک پایش را در شفاخانه قطع کرده بودند، از دکتر معالج دربارن  
 چگونگی علت و صحت با خود پرسید . دکتر گفت : من برای  
 یک خبر بد و یک خبر خوب دارم . خبر بد اینست که عوض پای  
 میوت ، پای سالمی قطع کرده است .  
 مریض گفت : حالا خبر خوب چیست ؟  
 دکتر گفت : خبر خوب اینست که پای میوت قابل تداوی می باشد و قطع نمی

دکتر : متأسفانه باید برای یکم که مرض سرطان تو قابل علاج نیست  
 و صرف شش ماه دیگر زنده خواهی ماند .

مریض : چه باید بکنم دکتر !  
 دکتر : فوراً یا یک زن جهود عردسی کن و دُور از شهر سکونت بکنی  
 مریض : اگر آبخان کنم به صحت من کف خواهد کرد ؟  
 دکتر : نخیر به صحت کف نمی تواند . اما همین شش ماه با تو  
 عمرت : برای شش سال مسلم خواهد شد .

یک زن جنگر بر شوهر تو عرض کرد و او را زیر باران سیلی گرفت .  
 در همین اثنا مادر آن زن سر رسید و به دختر خود گفت : بس کن دیگر زن بچیم  
 مره تصور کن که بالاخره خشویش بهر بانگ شده و هر دو در دل می سوزاند . تا  
 آنکه خشویش باز هم به دختر خود گفت : نزن بچیم ! دستهای  
 مقبول افکار نشو .



یک زن سالمند مره جوانی را ملاقات نمود و بعد از مقدار مقدمه چنین گفت :  
 من یک زن بیوه پیرم و بسیار شر و تمند هستم ولی تو نام ترا به عوج راحتش  
 و دارائی برسام و هر چه بخوای برای من بیاکنم اما قبل از همه می خواهم بدانم که تو آیا  
 یک جوان با استعدادی خواهی بود یا چطور ؟ و اگر وزن این انگشتر را س را  
 در سرت دارم دقیقاً گفته بتوانی آنگاه من به و عددی خوش عمری نامم .  
 مره جوان چون در صد آن لب تا خود را هر چه زن تر از چنگ زن پیر زدها بخشد  
 موقع را غنیمت دانست و گفت در رخ انگشتر شمارا هشتصد پوند تخمین می کنم .  
 زن گفت اگر چه جواب دقیقاً درست نیست اما به جواب صحیح نزدیک می  
 اینک من و ثروت من در اختیار قرار دارم .



## قمار باز

شخصی تمام دارایی خود را بنا آخرین پولی در قمار باخت تا آن حد که  
 بر رفتن به تشاب عمومی پولی نداشت ( در نیویارک در زمان تشاب بود  
 پول دیگر انداختن بازی نمی کرد ) . کسیکه از عابرین ده سنت به او داد  
 او جانب تشاب نداشت . تصادفاً شخصی گیر کرد از آنجا خارج می شد . در راه  
 رخ مرد قمار باز باز داشت و او توانست بدون انداختن سکه از تشاب آ  
 کند . و چون فارغ شد . سراسر دست و پا پس به قمارخانه رفت و باه  
 ده سنت که داشت به قمار پرداخت . این مرتبه آنقدر قمار برد تا آن  
 او میوزن شد .

سالها بعد در زمان میوزن بودم قصه خود را در مجالس مختلف بیان می  
 می گفت که اگر آن شخص که آن روز بمن کمک کرده پیدا شود . من نیمه  
 دارایی خود را برایش می بخشم .  
 روزی در چنین یک جلسه فردی بلند شد و ثابت داشت که او همان آدم  
 برای مرد قمار باز داد بود . قمار باز فورا گفت ، مقصودم از کسی  
 که در زمان تشاب با بر ایم باز مانده بود .

صحبت یک مرد امریکائی با یک جوان اسرائیلی در سال ۱۹۶۹ ع:

امریکائی : اینک امریکا با مؤنثیت در کوه هتتاب نقر پیاده کرد .  
اسرائیلی : کوه هتتاب چه اهمیت دارد ؟ اسرائیل عنقریب به کوه آفتاب  
نقری فرستد .

امریکائی : به کوه آفتاب ؟ هیچ امکان ندارد ! می دانی که در کوه  
آفتاب حرارت چقدر زیاد است ؟  
اسرائیلی : ما آنجا در شب نقر پیاده می کنیم ، نه در روز .

⋮

روزی که مادام دوپن را به خاک سپردند ، جک دوست شوهر مادام دوپن  
بسیار ناراحتی می کرد و هتقدرا در اتسلی می دادند از گریه خاموش نمی شد  
تا آنکه بیستردوپن نزدیاش دلفت : زیاده ناراحتی کن . من  
بزدوی زن دیگری گیرم

⋮

مرد اولی : بین چه اتفاقی افتاده است . خانم ما بسودو قدم صحبت می کند .  
مرد دوم : من هم همین چیز را می خواستم بشناسم .

## چتر باز

حسب منصب قوای پر اشوتی ، افراد بلاط را احضار و هدایت داده شد :  
 به ساعت ۶/۳۰ تمام با پر اشوت ، در میدان معمولی آنکاره پر دراز باشند .  
 به ساعت ۶/۳۲ تمام پر دراز صورت بگیرد .  
 به ساعت ۶/۵۵ تمام از یک تاده حساب کرد از داخل طیاره به فضا پرید .  
 بعداً تار پر اشوت خود را برابر باز شد کش کنید . اگر اینها تا پر اشوت  
 باز نشد . آنوقت تار پر اشوت احتیاطی را کش نموده که در آن وقت به  
 زمین فرود آید . در موتور سایکل یک تار آنجا برای شما تدارک کرده بودیم که با دست  
 به نقطه برسانید .  
 بالاخره . مطابق به پلانج . پر دراز صورت گرفت و پر اشوتیست که از  
 داخل طیاره به فضا پریدند . از آن جمله کینفر هورده کوشید پر اشوتش  
 باز نشد . ناچار به تار پر اشوت احتیاطی دست انداخت . آنهم  
 باز نشد . پر اشوت باز با تار با خود گفت : طالع را بین  
 که پر اشوت خواب بمن می رسد . آنوقت که به زمین بسم موتور سایکل بر  
 هم خواب خواهد بود .

یک حساب منصب ردی که در زمان جنگ و اشغال افغانستان مدت  
 ۴ سال در افغانستان بود ، بلاخره بسنگو برگشت . خانمش بهر مردود داد  
 در در غیاب او حساب پسری گردیده است و پسر یکساله اش را به شوهر سوختی کرده  
 در اول حساب منصب از دیگر بزرگ سردر شده . اما ساعتی بعد متوجه  
 موضوع گردید و از خانم پرسید :

راست بگو این پسر از کجاست ؟

زنخ خاموش ماند

حساب منصب : از سولوتون است ؟

زنخ : نه

حساب منصب : پس از پوزولون است ؟

زن : نه

حساب منصب : از بکون است ؟

آنوقت زن حق حق به گریه شد و گفت : تو همیشه به فکر

رفقای خود هستی . چرا اینقدر نمی فهمی که من هم آخرا از خود

دستانی دارم .

یکی از موجودات که متراخ گردد بعد از سفر کرده زمین و سپس به مریخ عودت کرده بود. مشاهده آن خود را هم میهنیخ خود همین لینا داشت :

موجودات که زمین عوضی پاها، عراده که دارند، از چشمان آنها ستونهای نورانی خارج میشود، صدای شاخ به صدای ترمپت شباهت دارد، خوراک عمده شاخ کینوع مایع بنام لطرول می باشد، بعضی آنها در جاده که در غیره جاها - قطاری ایستند و دیگرانش حرکت نمی کنند - در بسم این موجودات که زمین یک نوع پرازیت که معمولاً جای نمی گیرند که بنام آنها می یابونی شوند .



برادر بزرگتر : اگر بگذاری تا ۳ عدد تخم را بر فرق سرت بشکنم، یک دلار برایت می دم  
 برادر کوچک : قبول دارم .  
 ( برادر کلاخ هر عدد تخم مرغ را بر سر برادر خود شکست )  
 برادر خرد : خوب نزد باش تخم مرغ سوئی را بشکن .  
 برادر بزرگ : نخیر ! اگر تخم سوم را بر سرت بشکنم، برایم  
 بقیه یک دلار تمام می شود .

شیخه نزد بهمان به توفیق یک سگ خوش پرواخت و گفت این سگ آنقدر  
 هوشیار است که اگر برایش پولی دادم شود فوراً می رود، اخبار می خورد و می  
 آورد.

بهمان امتحاناً یک پول دادم و سگ پول را گرفته از اتاق خارج شد.  
 بهمان ساعتی انتظار کشید اما از سگ و یا اخبار خبری نشد. لهذا از صاحب  
 سگ پرسید که سگ چه شد؟  
 صاحب خانه از بهمان پرسید که چه مقدار پول بیک دادم است؟ او گفت  
 پنج و الی و الی.

صاحب خانه گفت در آنصورت سگ پول را گرفته و به شما رفته است.



از مرد صد ساله ای در باره مزایای ایام پیری او پرسیدند  
 گفت بیک اینست که تمام دشمنانم مُردند و صرف دوستانم  
 باقی مانده اند.

## « در استورات »

همان : ککالت ل از بین سوپ بر آر .  
 پیشخدمت : تشویش نکنید، سوپ داغ نیست

⋮

همان : این پارچه ناخ ، سوخته معلوم میشود .  
 پیشخدمت : نخ سوخته نیست ، در زمین افتاده بود سیاشد .

⋮

همان : یک گسِ مُرد . در سوپ من است  
 پیشخدمت : می خواستی گسِ زنده باشد .

⋮

همان : این مرغ را که برایم آورده ای ، غیر از پوست دستخورد  
 دیگری چیزی ندارد  
 پیشخدمت : میروم پرکایش را هم برایت می آورم .

« در مایه خانه داکتر »

داکتر حساب! چکنم من در خواب آنقدر خوبی زخم که خودم را بخواب نمی گذام؟  
جواب: نخوت در افاق دیگر بخواب

⋮

داکتر حساب! چه چیز بخورم و کدام چیز را نخورم؟  
جواب: فیس مرا نخور، باقی هر چه خواستی بخور

⋮

داکتر حساب! پرسم معلم پسلم را قرت کرد، چه کنم؟  
جواب: از قلم خود کار استفاده کن

⋮

داکتر حساب! چکنم؟ مراد شب خواب نمی برد  
جواب: در روز خواب کن

⋮

داکتر حساب! هر مرتبه که خنم می شوم، کرم را درد می گیرم چکنم؟  
جواب: دیگر خنم نشو.



« نصاب پدری به فرزندانش »

دو بار فکر و یک بار عمل کنید .

حداقل روزانه سه نفر را تقدیر کنید .

صبحگاهان برخواستن آفتاب را تماشا کنید

پیشامان مردم مستقیماً نگاه کنید .

وقتی با کسی ملاقات می‌دارید با وی پیش‌ش آمد کنید که آرزو دارید آن‌طور دیگران  
باشما پیش آمد نمایند .

در صدد دوستان نوزاد باشید اما دوستان سابقه را از دست ندهید .

به سهو و غما خود اقرار کنید .

شجاع باشید حتی اگر شجاعت نداشته باشید به شجاعت اظهار نمائید

در پول دادن و اعمال خیریه سخنی نباشید .

بهرج وقت غمخوار و بیخات نمائید .

دیگران را نا امید نسازید ، شاید آنها غیر از اُسید چیز دیگری نداشته باشند  
برای بدست آوردن مال دعا نکنید ، برای حصول عقل و حوصله دعا بخوانید ،  
همیشه مؤدب باشید و دیگران را نیز به مؤدب بودن ترغیب کنید ،  
هیچ وقت در حال عصبیت تصمیم اتخاذ نکنید ،  
کلوه لطفاً ، را بسیار استعمال نمایید ،  
تشکر ، را نیز بسیار بکار ببرید ،  
برای کاریکه تکمیل نشده پیشگی پول ندهید ،  
از غیبت نمودن اجتناب نمایید  
از کسیکه هیچ چیزی برای از دست دادن ندارد در عذر باشید ،  
قدرت عفو نمودن را هیچ زمانی دست کم نگیرید ،  
خود را هیچ وقت نخورد نسازید ،

نی گفتن را مودبانه اما زود انجام دهید .

تقدیر نمودن را در محضر دیگران و تنقید نمودن را در خلوت  
انجام دهید .

کارهای تان را به تمویق نیندازید و آنرا در وقتی که ضرورت انجام <sup>دهی</sup> آن

از عضو خواستن نترسید .

یک است از ۲۵ قلم کاره‌های آنی که آرزو دارید قبل از فوت شدن  
انجام دهید . ترتیب بکنید . آن است را با خود داشته باشید  
و همیشه به آن مراجعه کنید .



ثروت خود را با مقدار اموال دست داشته و خود اندازه ننمایید  
با چیزهای آنی اندازه کنید که آن را در بدل پول نمی فروشید .

مادری با دختر جوانش از یک گلری نقاشی باز دیدنوفند که در آن گلری  
 رسم کئی از پسر یکی از دوستان او شان به نالیش قرار داده شده بود .  
 مادر نقاشی را مشاهده کرد که گلا بهره نه بود و شباهت تام به دخترش  
 داشت . با دیدن آن ، مادر رو به دختر گرد و گفت :  
 دختر ! شکیله این طور کخت مقابل نقاش ایستاده شد ای داد بهمت را کشیده است ؟  
 دختر در جواب گفت : بخیر مادر ! آن پسر این رسم را از خاطر حافظه خود  
 نقاشی کرده است .



خانم اولی : لاکت گزند بسیار مقبول است ، آیا درین آن کدام با دگاری  
 را گذاشته ای ؟

خانم دومی : بله ، موی سر شوهرم را گذاشته ام .

خانم اولی : مگر شوهرت حیات دارد .

خانم دومی : بله ، شوهرم زنده است ، اما دیگر در سرش موی باقی نمانده

است

وکیل دعوا : اینک بل حق الوکالتم . فعلاً پنجاه دلار پیش برد  
 نماند و بعداً تا ۳۶ ماه دیگر، در هر ماه ۲۲۰ دلار  
 قابل پرداخت است .

سوال : عیناً مانند پیش برداخت واقعات خریداری التومبیل  
 وکیل : بلی همینطور است که گفتید . من می خرم .



در یک استدیوم نمایشات ، مردی بعد از تجسس زیاد بالاخره یک کرسی خانها  
 پیدا کرد و در آن قرار گرفت . بعد از آنکه نفسی به راحت کشید ، رو به خانم  
 در جواراد قرار داشت مضمون گفت : من با درنداشتم که درین ازدحام ، اینجا ،  
 چونکی خالی گیر بیاورم .

زن گفت : این جای اصلاً برای من شوهر ریزن کردیده بود اما ادونت که  
 مرد پرسید : در آنصورت چه طور شد که تکت ادرا به دوست دیگری ندا  
 زن گفت : آخر همه دوستان ما با جازه شوهرم رفته اند .

# معلومات مختصر دربارهٔ اصیلت، شخصیت و کارنامه‌ی

## سید جمال‌الدین افغان

خوانندهٔ گمانه‌گر گرامی ماهر بانام نامی سید جمال‌الدین افغان آشنائی دارند، چاره‌ها و مدارس سی را در ممالک مختلف اسلامی جهان مشاهده نموده‌اند و به‌بنام این شخصیت والا از افغان سستی باشد، اما گماندارم عدهٔ محدودی در بارهٔ کار و خدمات و چگونگی زندگی وی معلومات کافی داشته باشند. لهذا خواستم درین مختصر، شمه‌ای از جویانات دورهٔ حیات سید افغان را از منابع موثق خارجی، و عمدتاً از رسالهٔ تحقیقی صاحبزاده حمیدالطبع پاکستان ترجمهٔ درین خصوص خلاصاً بغرض مطالعهٔ علاقمندان گرامی تقدیم دارم:

سید جمال‌الدین افغان، در سال ۱۸۳۸ میلادی در اسدآباد کنارهٔ شرق افغانستان دیده به دنیا گشود و این تعارض زمانی توجه مقلین بار اول چنگال استعماری خون را جانب افغانستان اسلامی دراز کرده و پهنهٔ هزار سهرخون را از دست دادند.

پدر سید جمال‌الدین سید صفدر نام داشت که بنا بر لزوم دید امیر دوست محمد خان در شهر کابل حیات بهرنی برد. سید صفدر در کابل به تعلیم و تربیهٔ سید جمال‌الدین توجه مبذول داشت.

سید جمال چون از نبوغ و ذکاوت خاصی برخوردار بود تا بسین سجد سلطنتی تمام علوم متداوله

از قبیل صرف و نحو، سنا و بیخ، تاریخ، تفسیر، احادیث، فقه، اصول عقاید، کلام، منطق، ریاضیات، طب و غیره را در کمال فراگزفت.

سید جمال الدین افغان به مطالع و تصنیف و تالیف علاقه نیا برداشت.  
یکی از آثار تاریخی وی در ده صحن بدایت کار به سنا می پسندو تحریر داشته است  
«تمت البیان فی التاریخ الافغان» نام دارد.

سید جمال الدین افغان در سال ۱۸۵۷ میلادی در سن ۱۹ سالگی قصد حج نمود و از کابل به راه دهستان  
به زیارت خانه کعبه مشرف گوید. در بازگشت از سفر در سال ۱۲۸۰ هجری، امیر دوست  
سید جمال الدین افغان را بصفه یاقوت و شاد در خون مقرر نمود. در سال ۱۸۶۴ که امیر  
وفات کرد، پسرش شیر علی خان، سید جمال را به خدمت برادر خود، محمد اعظم خان گماشت  
سید جمال در عین حال در قسمت انتشار جریده شمس النهار، در تنظیم امور پوستر رساله  
مدارس دولتی، تاسیس مجلس وزراء، و تیس سغزای افغانستان در مالک خارج مصدق  
مشور و مفید بر امیر شیر علی خان گوید.

زمانیکه محمد اعظم خان بقدرت رسید، سید جمال افغان را به کرسی رئیس الوزراء مقرر نمود  
محمد اعظم خان بمشور سید جمال توجه بفرمود تا آنکه امیر شیر علی خان از جانب قندهار برود  
حکمه و لشکر مشرک امیر محمد اعظم و عبدالرحمن داشتند داد. محمد اعظم خان به نیشاپور گریخت

عبدالرحمن خان به بخارا رفت و شیر علی بز تخت نشست . گرچه شیر علی خان به سید جمال  
مزارحمتی ایجاد کرده اما سید موجودیت خود را در مقابل صواب ندانست و از امیر شیر علی خان  
به بهانه حج اجازه خروج خواست . در آن وقت چون قدر عظیم خان در ایران  
فرار کرده ، امیر در خواست سید را بشرطی قبول کرد که در از طریق هند به حج برود .

سید با چند جمله کتاب و هر چه لباس از وطن خارج و بار دیگر به سرزمین هند وارد گنید .  
گویند استند و حافظه سید القدر لجه در مدت یک سال انگلیسی را فرا گرفت . در هند  
انگلیس تمام اشخاص روشناس را به سید منع قرار دادند ، چنانچه در ملاقات او با  
اشخاص دیگر ، یک نفر انگلیسی باید حاضر می گوبد .

سید ، بعد از یک آقامت در هند ، توسط کشتی عازم سویز گنید . قبل از آنکه سید به  
مصر برسد ، شهرت علمیت و ذکا او در تمام ممالک اسلامی و بنحمد ، به مصر رسیده بود .  
در مدت چهار روز آقامت سید جمال الدین افغان در مصر ، علما ، مدرسین و شاگردان  
از هر مصر جوته جوته مانند پروانه که بر گره شمع ، به دور می چویندند و در سب  
آزادی و استقلال طلبی را از سید افغان می گرفتند . تا به انجام در انز تبلیغات سید  
بعد اعرابی پادشاه در مصر دهمدی سودانی ، در سودان بر علیه قدرت انگلیس شوریدند و  
مملکت سودان به آزادی رسید اما اعرابی پادشاه دستگیر و محبوس گنید .



در وقت این شورش سید جمال الدین انعام در مملکت تخت نظارت انگلیس قرار گرفت  
 و در سال بعد، زمانیکه شورش در مصر خاموش گردید، سید را انگلیس از اداساختن  
 از آن تاریخ به لیب سید جدا بنظر تنویر اذکار و اتحاد مسلمین جهار کمر بست و با  
 متین، درین جهت، سفرهای متعددی به ممالک مختلف بمصر آورد در تا آخرین روز  
 حیات به آنز پایدار ماند.

سید از قاهره به قسطنطنیه با تخت ترکیه شتافت. درین وقت شهرت سید انعام  
 عالمگیر شده بود و کتر گسی و جوهر در نام دادانه او را نشنیده باشد.  
 سید از اهل سنت و الجماعت و یک مسلمان را نسخ بود چنانچه زمانیکه در قسطنطنیه  
 داشت روز یک روز می داشت شب که به عباد خالق می پرداخت. در تقواید  
 گاری چنان بود در داشتن حرمت لباس را صرف می خواند. در ترکیه  
 علی پادشاه صدر اعظم و وزیر تعلیم و تربیه آن مملکت از سید به گرمی استقبال کرد  
 و شش ماه بعد به عضویت انجمن دانش ترکیه شامل گویید اما مدتی بعد بنجامر انگ نظر کرد  
 شیخ الاسلام حسن فہمی، در سال ۱۲۸۸ هجری (۱۸۷۱ میلادی) سید جمال الدین  
 واپس به مصر عودت نمود.

سید در مصر باریاض پاشا، صدر اعظم آن مملکت دیدار نمود و حکومت مصر مبلغ کمز را سپا

مکاش بهار سید فناخ مقررنه و وی در جامعه از هر به تدیس فقر، حقوق، فلسفه، معیشت  
 سیاست غیب معروف شد. شاگرد این بزرگوار را به علوم جدیده سیاست جابیه و  
 چنانچه بنی آشناساخت.

سید افغانا در صریح آنجن از اجتماع سه صد نفر بر ایراجای کار باغبی به بوجه آورد  
 در طرف یکما به بیستم هزار ریض رسیدگی نموند و با پنجه نفر حاجتمند گت کمالی لهر آوردند  
 بیت و پنج هزار شری در زانی را توبه دادند و هشتاد نفر خدمتکار آس و فانترا کس را  
 و ادار به استعفی نمودند و پنجه نفر دازنده را بر آن و ادار ساختند تا وسایل عیش و عشرت  
 خود را بفروشدند و پول آن را به امور خیریه بمصرف برسانند، و به هفتاد و پنج نفر نادر  
 سه مایه هدیا نمودند تا آنها به شغل تجارت پرداخته امرامش کنند. به دو صد و شش نفر  
 خیرات دادند و شش صد نفر به بود و نصار را اسمان ساختند. مردم عوام را به خواندن  
 اخبار و اخبار نویسی تشویق نمودند. سه جریه بنام «مهر» «مرد» و «مرد» و  
 «مرآت الشرق» از طرف آنجن مذکور منتشر گردید در تمام جراید مذکور مضامین جدی  
 انتقاد و اصلاحی، بر حکومت معراجی گردید. سید جمال الدین افغان  
 بنا بر لغت و بدیهی که با حکومت استعمار انگلیس داشت، مضامین بسیار جدی و درشت  
 بر ضد انگلیس می نوشت و در جراید به نشر می رسانید. در انگلیستان مضامین سید افغان

به انگلیسی ترجمه می گردید و بار دیگر در جراید انگلیس چاپ می شد . چنانچه به مراتب ، گلگلدستون  
 صدر عظیم انگلیس مجبور گردید تا شخصاً بجوابات مضامین و انتقادات سید جمال الدین افغان سپرد و از  
 در سال ۱۸۷۹ میلادی سید جمال الدین افغان از مصر به حیدرآباد دکن واقع در هندوستان  
 وارد شد تا از حقوق مسلمانان هند دفاع نماید ، سید در هند کتابی بنام «در ردّ  
 و حریت» به لسان دری نوشت ، این کتاب بعد از سال ۱۸۸۱ به چاپ  
 رسید و در سال ۱۸۸۶ ترجمه عربی آن در بیروت موجود بود .  
 سید در حیدرآباد در مجله «مسلم» مضمونی تحت عنوان «فلسفه وحدت نشر کرده در  
 نظریات ارزنده اصلاح در باره تعلیم مذعبنی ملاحا و مسلمانان عوام ارائه کرده بود  
 زمانیکه دولت انگلیس به سید اجازه خروج از هند را داد ، نامبرم از مکتبه مجدداً به  
 افغانستان وارد شد . در آن وقت امیر عبدالرحمن خان قدرت سلطنت را  
 دست داشت و به سید اجازه اقامت مجدداً در افغانستان نداد . لهذا نام  
 واپس هند عورت کرد و از آنجا عازم لندن شد و سپس به پاریس رفت و بیک  
 شارش شیخ محمد عبده هفت هفته نامه «عروت الوثقی» را منتشر نمود در شماره اول  
 در ۱۳ مارچ سال ۱۸۸۴ ع نشر و توزیع گردید . این مجریه به راستی  
 و ذوالسور هم چاپ شد . در عروت الوثقا چنان مضامین از طرف

پیشتر می رسید که کاخ استعماریوم را به مرزوه می انداخت و تمام مضامین این جریده  
 توسط جراید انگلیس و فرانسه ترجمه و مجدداً نشر می شد . دولت انگلیس بعد از نشر سه شماره  
 عودت الوثقا درود و توزیع آنرا در هند بر تانوی ممنوع قرار داد و هنوز ،  
 هجده شماره از آن جریده نشر شده بود در حکومت انگلیس حکومت فرانس و ادارت  
 نماز نشر آن همانند نماید اما فلاسه و فرانسه از نظریات و دلائل محکم سید پستی با  
 داشتند و با وی هم عقیده بودند .

در سال ۱۸۸۵ عیسوی ، سید جمال الدین افغان واپس به لندن وارد شد و  
 انگلیسها از وی پذیرائی نمودند . سید با لاردر چرچل ، لاردر ساسری و لاردر  
 مندلف ملاقات نمود و در همین وقت با میلکم خان سیر ایران بدر بار انگلیس آشنا  
 یک مرتبه سید از پاریس مسکو و از آنجا به پیتوسبرگ مسافرت نمود و بازار پارت  
 روسیه دیدار نمود و گویند مدت چهار سال در آنجا بود و در باره دوستی روس و افغانستان  
 کوششهای بجز آن آورد . درین وقت دولت روس با مسلمانان تحت نفوذ خود  
 رویه مغلوب داشت و مراسم دینی و طبع قرآن را اجازه نمی داد . سید در راه فرام  
 آوری تسهلات برای مسلمین کوشید و اجازه طبع قرآن مجید را حاصل نمود .  
 زمانیکه ناصر الدین شاه تا چارشا ایران از روسیه دیدم نموده ، از سید خواست

تا اورا ببیند سید از دیدار بانام صدرالدین شاه خود داری کرده اما در سال ۱۸۸۹  
 که سید از روسیه به جرم نفرت، در سیونیک پادشاه ایران دیدار کرده. شاه از سخنان  
 سید افغان متأثر گشت و او را به ایران دعوت کرد و عهد داد که گرسی وزارت یا صدارت  
 ایران را به سید خواهد داد. سید در اول از رفتن به ایران سذرت خواست اما  
 بعداً به اثر تشویق عبدالقادر المهرولی، بمنظور ایجاد صمیمیت بین سلسله سنی و شیعه  
 خواهش ناصرالدین شاه تا چار را قبول نمود در سال ۱۸۸۹ ع پادشاه به تهران  
 رفت. سید با آنکه یک مسلمان حنفی مذکور است حکم بجهت در ایران توانست صمیمیت  
 حلقه‌های علمای اهل تشیع آنجا را بخود جلب نماید، اما بعد از مدتی همانندین به دربار شاه  
 بنامی ستیما و بدگونی سید افغان را گذاشتند و خاطر پادشاه را زشت به سید مکرر نوشتند  
 سید از وظیفه وزارت مستعفی گردید و خواهش رفتن را از ایران نمود. ولیکن اجازه  
 خارج شدن برایش داده نشد و در عوض سوختن آزار سید را از اصرار نمودند.  
 سید جمال‌الدین افغان با ۱۴ تن دیگر به مزار شاه عبدالعظیم پناه‌دهنده شدند و در  
 هفت ماه در آن زیارت بسر بردند. عساکر ناصرالدین شاه به اطراف زیارت  
 موقوف گردیدند تا در صورت خارج شدن سید از آنجا، او را دستگیر نمایند.  
 درین مدت مردم ایران دانستند که سید افغان در امور دولت طالب بهبودی و اصلاحات

لهذا در محضر به طر فدا رسید سخن را ندمی شد .

زاینکه ناصرالدین شاه از سفر ممالک غربی به ایرانش برگشت در حدود پنجاه نفر سپاهی را  
اعزام نمود و سید را در آنوقت در بسترِ رضی لبرنی ببرد از زیارت خارج ساختند  
برای تتوی لبه نموه در سه حد بین ترکیه و عراق رها نمودند .

در سال ۱۸۹۰ سیدانخان با بغرت زاید الوصفی از ناصرالدین شاه ، و از لبرنی  
در همین آوان ، میلکم خان سیغز ایرانش در لندن هم بخاطر قرارداد اجاره تنباکو که ناصرالدین  
شاه با دولت انگلیس عقد نموده و خطه سفارت را ترک نموده در مخالفت پاشا با سید  
جمال الدین افغان پیوست و سید را به لندن دعوت نمود .

سید در لندن رساله به عربی و انگلیسی زیر نام « ضیاء الخافین » به نشر سپرد که در  
آن اسرار و سازشهای نهانی حکومت ایران را افشا نموده بود و این نشریه عمیقاً  
باعث پرتیشانی ناصرالدین شاه گردید .

در سال ۱۸۹۲ میلادی سلطان عبدالحمید ، سلطان ترک از سید افغان دعوت  
نمود و سید دعوت سلطان را قبول نموده بصفت بهمان به قسطنطنیه رفت و مدت  
پنج سال در آنجا ماندگار شد . او اکثر اوقات دربار سلطان عبدالحمید بود و نمازهای  
جمعه را همیشه با سلطان یکجا ادا می نمود . اما در هر مجلس از بدکاری های ناصرالدین

شاه ایران ذکر می کرد چنانچه چند مرتبه سیف ایران به سلطان از سید شکایت بُرد  
 سلطان سید جمال الدین افغان توصیه نمود تا ازین عمل بدگوی شاه صرف نظر نماید . و  
 سید گفت تا زمانیکه شاه ایران به قبر نرود من از او دست بردار نخواهم شد .  
 سلطان عبدالحمید ازین سخن سید در عاقل شد و گفت این مرد حتی با لاسی پادشاه  
 هم چرت نمی زند .

درین وقت یکی از مُردمان سید افغان بنام رضا آقاخان کرمانی در قسطنطنیه  
 صحبت به سید گفت من بهایر نجات ایران از سر خود در گذر هستم و سید بر او  
 گفت هر پس باز هم با هم خواهیم دید .

در سال ۱۸۹۶ ع رضا آقاخان از ترکیه به ایران عودت کرد و در زیارت  
 شاه عبدالعظیم ناصرالدین شاه را با نیزه گلوله بقتل رسانید . حکومت ایران  
 سید جمال الدین افغان و دوستان او میرزا آقاخان شیخ احمد کرمانی ، و مرزا  
 حسن خان را از حکومت ترکیه طلب نمود . سلطان تُرک سه نفر ایرانی الاصل  
 مذکور را به ایران سپرد اما سید افغان را به آنها نداد و گفت که سید اهل افغانستان  
 می باشد ، نه ایرانی و لهذا اتبع افغان به ایران تسلیم داده شده نمی تواند . لهذا  
 عمال ایران برای اینکه سید جمال الدین را از ترکیه ، به ارتباط قتل ناصرالدین شاه ناچار

استغفر نادیده بجای نرسید

سلطان عبدالحمید بعد از آن سید جمال الدین افغان را در یک اتاق تاریک جا داد و کسی را بدو اجازه بدیدارش نمی گذاشتند ، در چنان شرایط سید قصد مسافرت را به انگلستان نمود مگر بخوارش سلطان از عنم خود منفرف کردید .

سید جمال الدین افغان چند ماه بعد از آن واقعه ، در ماه مارچ سال ۱۸۹۷ میلادی به عمر پنجاه و نه سالگی برض سرطان جهان را وداع گفت و در مقبره شیخ محمد زالقی مدفون گردید .

در سال ۱۹۴۴ میلادی تالوت سید به اثر درخواست دولت افغانستان توسط سفیر عراق در لویه طیاره تاکراچی آدرده شد و از آنجا به سواری سوتر ، با اعزاز و اکرام در حالیکه در سیر راه مخصوصاً در شهر کابل صدک هزار مردم تالوت سید را بدرقه می نمودند در منطقه جمال مینه در ساحه پوهستون کابل محترمانه بخاک سپردند .



## احمد شاه درانی

در زمان نادر شاه ایرانی ، حکومت ایملخ بر افغانستان مسلط بود .  
در هنگام وقت شانزه هزار سوار افغان به سرداری ده لغز ابدالی و غلزانی در قشور  
نادر شاه شامل لوبه .

افغانان بنا بر احتیاج آزادی خواهر نظیر بر دارند ، عسکر ملی خود را ترجیح  
ایرانیان از قربت امانه در دربار شاه خویش حسد می بردند .

احمد خان سدوزانی یکی از جمله سرداران بود که در قشور ایران خدمت می نمود  
بمکت سواران افغان شخص مقدر شده لوبه .

در سال ۱۷۴۷ میلادی که نادر شاه از بین رفت ، ایرانیان موقع را مناسب یافته  
انواج افغان حمله نمودند . افغانان به دافند و جواب با مثل پرداخته اقتدار خا  
را از افغانستان منقطع ساختند .

بعد از آن سران قبایل افغان در مقبره شیره خ بابا در قریه نادر آباد نزدیک تندک  
جهت انتخاب حکمران عمومی افغانستان مجالسی ترتیب دادند که در آن هر قبیل کوش  
داشت تا نمایندگانشان بر تخت شاهی جلوس نماید .

احمد خان که مرد با تجربه و هوشیاری لوبه در هشت مجلس حاضر لوبه آما بیج

نظر میر کرد و به سخنان دیگران گوش نمی داد . بلاخره ، در دیشی که مجاور صمان  
 زیارت بود ، در <sup>(۱)</sup> صابر شاه نام داشت ، دسته از خوشه کمی گندم را از  
 کشتزارها جمع نموده بر سر احمد خان گذاشت و اعلام کرد که خداوند این شخص را بزرگ  
 پادشاهی شما خلق کرده است . آنگاه حاجی جمال بابر کزای که خود را ادیب  
 مقام شاهی بوی بلند شده به احمد شاه بیعت نمود و بعداً باقی سران اقوام افغانی  
 هم بیعت به احمد شاه درانی دادند و احمد به کرسی شاهی افغانستان جلوس کرد .  
 احمد شاه بابا در مدت بیست سال سلطنت خود ، سرحدات افغانستان را در جنوب  
 تا به بحر سائید ، این پادشاه الماس شهر کوه نور را که از مادر شاه بدست  
 آورده بود ، با خود داشت .

شهر قندهار در زمان حیات احمد شاه بابا پایتخت تمام افغانستان بزرگ محالوت بود .  
 این مرتبه نامی افغان در سال ۱۷۷۳ میلادی در شهر جدید قندهار وفات کرد و پسرش  
 سلیمان شاه را بر تخت شاهی جلوس دادند ، اما وقتی که تیمور شاه پسر بزرگ احمد شاه  
 به قندهار وارد شد ، سلیمان تاج و تخت را به تیمور شاه گذاشت .

① شنیدیم که صابر شاه کابل می در هند دفن بوده و مقبره صابر شاه زیارتگاه  
 خواص و عوام است .

• سلووات مختصری در مورد بابر شاه و لشکرش همایون .

در منطقه گذرگاه کابل ، در دامنه جنوبی کوه شبر دروازه ، باغ زیبائی بنام  
باغ بابر موجود است در قسمت فوقانی آن مقبره بابر و منبوتش با سنگهای  
نفسیس و مقبول ترین است . یک خوش سنگی کلان و مسجد بهاری بزرگترین  
با یک حرم سرای زیبای سلطنتی بچینه کاری به سبک معماری قدیم در کنج بالائی باغ  
واقع بود در مدت لیلیه مکتب قبایل در آن جاگزین بود ، دروازه ها ، ساختمان  
این حرم سرا عظمت در بابر شاهان قدیم افغانستان تاریخی را به نظر انسان مجسم می سازد  
فواره آب در نقاط مختلف باغ قرار دارد و از چهار طرف با دیوارهای بلند احاطه  
گردیده است .

یکی از دختران بابر شاه که گلبدن نام داشت رساله بنام همایون نامه به لسان درک  
نگاشته است در سلووات مختصری با ارتباط مساملات فیلسفی و حیوانات دوره سلطنت  
و پیشش همایون شاه . در پهلوی تاریخ خاندان تیموریان و تاریخ های متعدد دیگر ارائه می دارد .  
بابر شاه در سنه ۱۴۹۹ هجری به عمر ۱۳ سالگی لید از پدر در اند جان فرغانه بر تخت قرار گرفته  
دلید از یازده سال پادشاهی و محاربا متعدد با امرای سمرقند قدرت را در آنجا از دست  
داد و به بدخشان رفتند و از بدخشان فرار کرد ، در قندهار و ساندک لشکری فرا

نموده به کابل کشید . حاکم کابل محمد تقی مقیم پسر ذوالنون در ربیع الثانی ۹۱۰ هجری مقام خود را

را به بابر شاه گذاشت و به قندهار نرفته پدر خود گریخت . بابر در آنوقت ۲۳ ساله بود  
و هنوز فرزندی نداشت . او به آرزوی فرزند در رخ فی بره . در کابل بخت با وی یار  
کرد و در همین شهر دارای هجده پسر و دختر گردید . بابر شهر کابل را بسیار دوست می داشت  
و آنرا اشگون گرفته بود که از فیوض این شهر صاحب فرزندان گویید .

بابر به شوش و دوش و لولیندگی نیز علاقه مند بود و فرزندان او که هو در کابل تربیه و  
بزرگ گردیدند بجز اندک از ادب آوری . مانند سایر شهر و نژاد کابل نسل به نسل مستفید گشته  
و کانون فرهنگ به در می عمر گورگانی را در هند زنده نگاه داشتند .

پسر کلان بابر همایون بود که بتاریخ ۴ ذی قعدة سال ۹۱۳ هجری در ارگ کابل تولد  
گردیده بود .

بابر در سال ۹۲۵ هجری با جور را فتح و بجهت آبه قندهار روی نمود . مدت یکم سال

با مردم قندهار جنگید تا آنجا را تسخیر نمود و از سال ۹۳۲ هجری به بجهت در فکر تسخیر هند

شد . ابتدا لاهور و سرهند را گرفت و در پانزدهم پت با سلطان ابراهیم سکندر

جنگید و خواهر زیادی بدست آورد و سپس بر شهرهای دیگر هند دست یافت .

عکس بنام نوشته است که روزی ، همایون پسر بابر مریض بود و بابر در

در عین اضطراب دبی طاعتی دعا که که خدا یا عمر خود را به سپهر صحایون بخشیدم اورا  
شفایده . در صبح روز صحایون شفا یافت و با بر مریض شد و بعد از سه ماه مریضی  
بتاریخ پنج جمادی الاول سال ۹۳۷ هـ ق وفات یافت و صحایون پادشاه  
گردید .

صحایون در سال ۹۵۱ هـ از شیر ساسوری افغان در هند شکست خورد و از طریق قندهار  
و افسس وارد کابل شد . در آن وقت جلال الدین محمد البرکات پادشاه مغول هند ، ۲ سال بود  
که با مادرش حمیده بانو از قندهار به کابل رسیدند و صحایون کابل را بار دیگر دارالسلطنه  
دانش خود قرار داد . اما بعد از ۱۵ سال ، که هو آن در جنگ و جدل با برادران و حکما  
ولایا مختلف سیری گردید بعد ، با ۱۵ هزار سپاه می باز جانب هند و سناخ شناختند  
و دولت افغانی هند را منقرض نمود و در صحنی خطبه به نامش خواندند اما یک سال بعد  
از بام افتاد و فوت نمود و سلطنت با انو به به ابرو لیرا و جهانگیر دلبه آ به لیراوشا جهان رسید  
بابر و صحایون و افغانستان همواره با برادران و حکام مطلق النان خود در جنگ و جدل بود و  
خدا برای افغانستان نگرید بلکه بخاطر عسکر کشی که در جنگ داخلی و خارجی دو امدار به  
اقتصاد مملکت صدمات زیادی دارد ساختند .

## خجست

جوانی . یک ماه بعد از عروسی ضیافتی برپا داشت .  
در جریان صرف طعام . ظرفی از دست یک خانم بهمان  
افتاد و شکست .

هزارهزار برای اینک اورا تسلی بدهد . گفت : فرق نمی کند  
که شکست ، این ظرف بسیار ارزان و نا جنس بود .  
ما در هزارهزار صدازد : پسر جانم چنین نگوئید . این  
ظرف را همین خانم در شب عروسی برایت تحفه آورده بود .

## مسئول

کارفرما : ما به شخصی ضرورت داریم که همیشه احساس سئولیت کند و کارها  
را بوقت و زمان آن اجرا کند . آیا شما چنین شخصی خواهید بود ؟  
عارض : بلی من همیشه احساس سئولیت میکنم و این را در ادارت که قبلاً کار می  
کردم تجربه میدانند . در هر موضوعی مسئول بودم و از حکم سبب مرا  
بیکدوش میگذرد .

تسلیم

رُوبه درگنا خدای آورم بهر ادب      از قصور و از خطا پورش طلب  
 در دعا زوی چه جوم عز و مال      شد رضای من رضای نذو الجلال  
 می نزیسد بنده شرمنده را      بنده پیدا از آب گسند را  
 کاوبه ذات حق بگوید عوزمان      گچین کن یا چنان کن در جهان  
 یا بگر آن دیگر و ما را گذار      این کمن آن را کمن ای شهریار  
 بنده آن بهتر که گیرد بد خویش      یا برون نگذارد او از حد خویش  
 گردد ادب کن جور و جفا      خیر من بجز ز من داند خدا  
 می سپارم جان دایمان را به او      می گذارم کار درمان را به او

رُوح عینی گوش بر فرمان اوست

جسم و جانش صدقه و قربان اوست

پیرپوش عینی

دوشنبه اول می ۱۹۹۰ ع

کانادا

## بخت ناهموار

خالق دنیا و چرخ چنبری  
 باغ و راغ خوشگوار پر شجر  
 در فضایش مرغکان شوخ و شنگ  
 ملک هر پرنگر و سبز و حرم  
 آب و حوض و سوزن اندر شتاب  
 ساکنین نازنین و خوش بیان  
 ز اسب و هم زیبانی و انعام خود  
 آنچه کوه و دشت بی آب و کمال  
 در جهاش خلقش آمد پدید  
 ناسب و بر پشت روان از بهر آب  
 بر تن رخورد مایه تاب نه  
 بقه در جویمار اندر نیاز  
 قرقرش در تموز و در شتاب  
 مایک ناسخ از پی دوان دوم

موزع طالع و تاج سروری  
 مرغزار دشتکار پر شجر  
 بحر با ماهیان رنگت رنگت  
 می رسد باران کافی دم بدم  
 فارغ از میر آب و از ریخ و عذای  
 آفرید و آورد اندر جهاش  
 فزحه دارانی و اکرام خود  
 جهر و بیکار و ارباب جدال  
 قسمت مایه افغان پدید  
 شب ز عطش تن نزار و دیده  
 دیده گریه ما را آب نه  
 تیمم سازند بجز هر نماز  
 بر سر پیشاب بلا تا سما  
 با دل بریانش، تن عریانم رویم



مره افغانه بینوا و نده و نزار	ملک افغانه پیرزنگ و پیرزخار
ماننداریم آب و تابی در مکار	ماننداریم لاله آبی در جهان
دلله دزدان دلسخ اند و فو	خشد لاله ما حوصوب العبور
مانندگار و انتظار جستجو	معنی ما جو در دیها کوه
آب ما بیرون رود از خاک ما	بی بسوزد کشت ما و تاک ما
خون مکیانگ کمید و عیشش کرا	حورک بر تخت سلاطین جیشش کرا
حورک قاضی شد مال خلق ببرد	حورک حاکم شد مزخ خلق خوره
پوست از تن می بره از جو مزد	مامور پولیس ما حدست دزد
گر کس ماند طلا می خور و	حاصلات را این بلا می بزد

از قضا در ستم اند شگفت  
 بخت ماه هموار نماند از نخت

بج محمد یونس عینی

دکتر ۲۱ اکتوبر ۱۹۹۲ ع

« زن هوشیار »

خانمی که پنجاهمین سالگرد ازدواج خود را تجلیبی کی کرده گفت :  
من از خوشبخت ترین زنهای دنیای باشم زیرا که درین مدت ۵۰ سال  
هیچ نوع اختلاف و بگوئیم با شوهرم نداشته ام .

همانی پرسید : آیا شوهر شما فرشته است ؟  
زن : خیر ! من در آدل از دواج تقسیم گرفته بودم که

تا ده تصور داشت با شوهرم را نادیده نگرم .  
همان : پس چند اشتباه او را تا حال نادیده گرفته اید ؟

زن : من عادت حساب گرفتن را نداشته ام . هر  
وقت که کدام عمل یا رفتار شوهرم را ناراحت  
ساخته است من همان عهد خود را با او آورده  
باشم می گویم که این یکی از همان دو تصور  
اوست و مطابق به عهد و تقسیم منی خود آنرا  
نادیده می گیرم .

" دنیا بی تبادله "

می دهم عمر گدازم ز منی خودم از نده شفت  
 پت شی از مانی ستانم در بکلی شی  
 خوش چکانم از جگر سس که اگر میرد  
 زین تبادله خندمونه گرفتند در ویشتر  
 آبرو دانی به تا لغوه نامش می  
 هاشم دبار گرام زندگی بردوش

نیت از ناس در جهانم از نینز بدست  
 دست قدرت نامیده چیزکی می می دهد  
 می ستانم از جوانی در بکلی پیر دهد  
 یک جهانی مرحوم از عمر پیرانیش را  
 کج منونیم در الحقه جانم می دهد  
 پنبه غفلت نهاده که میریزد شوش ما  
 ماتک کاه در ناز و قدرت قیمت فروش  
 نفیس از ما بگیر جام مر آه به نوش

شنبه اول ابر ۱۹۹۵ ع  
 محمد نفیس عینی

« ساد و دل »

از ما در خوش بین و صفاکیش بنزادیم  
 راست کار و صفائی جسم ما ازینت است  
 چونند صلحیم و گریز از ز فسادیم  
 از صداقت گفت ما عا رب ز کمر و از ریاست  
 در مجالس راست گفتن شمه از کار راست  
 فکر ما دور از شقاق و از عداوت بود است  
 ادسیار و زنت و چیزی کم نشد از مال ما  
 نی مخمر بود ایم دلی خمر در کار راست  
 هر کار هم دعطونت سایه انگند حاضریم  
 فکر باطل بر کنیم از بیخ و هم از ریشه اش  
 عذر خواصیم از خدا و از شما ای یار

ما ساد و دلا ز خوش نظر و پاک نهادیم  
 ارث ما از والدین ما صفائی طینت است  
 اگنت لشکر که نمبری ز عنایم  
 از عنایت توب ما ملو ز اخلاص و صفائی  
 در مصایب خالق عالم همیشه ما راست  
 پیشه ما در هر احوال قناعت تویم است  
 گریش یاد بد صفت سودر بنبر از حال ما  
 نی مغر بود ایم دلی مغر یار راست  
 از کبر جن در گریز و از ستگر ما فریم  
 نفس کش را تنیم پای سر و بر دید اش  
 آنچه بود استبانه گریز ز نذر در کار ما

فکر عینی قاصر است و واجباتش و از است  
 گریفتاشه و اجبسی مند در خوالتش شاعر است

محمد زین عینی

جمعه ۳۰ سپتمبر ۱۹۹۴ ع  
 ۸ میزان ۱۳۷۳ هجری

بهر فرود گمانی

تخف

شخصی به یک منازه داخل شد تا برای برادر پول دارش  
تخف ببرد و چون برادرش همه چیز داشت . مرد حیران  
بود که چه چیزی ببرد که برادرش آنرا نداشته باشد و  
مرد پسندش واقع شود .

فرزنده منازه که دختر مقبولی بود پیش آمد گفت :  
آیا می توانم شما را کمک کنم ؟

مرد : بلی ! می خواهم شما نظر بدعید که برابر برادرم که  
همه چیز دارد چه تخف بدعم ؟

دختر : بفرمایید تا تلفون مرا برایش بدعید .

❖

از دنگ بیکر مگوید :

کسی را که بد می بینیم - حتی از طرزی که عاشق را در موقع غذا خوردن  
می گیرد عصبی می شویم . اما کسی را که خوب می بینیم اگر شتاب غذا  
برزوا... احاس... از اجتهت... کند

بزرگ بگویند

باز جو در جنتم وی فو شاد میانی  
آه و فغان ز سینه پیر سوز بر کشی  
عصه تپ جواب زین بهای جوی کند

ای آنکه نام من به بدی یاد میانی  
گر چه لبه فوت من انوس کشی  
سوه از زمان جال من دلونمی کند

بر که خاکش گمی فکر و غور کن  
من زندم ام بنور پایت بگویند  
عین

« این ایرکائی ها »

یک مرد ایرکائی با خانم جوان خود نزد مشاور خانوادہ رفتند ،  
تا در مورد اختلاف خانوادگی خود مشوره بگیرند .

مشاور از زین بجای نوشتش آمدہ بود ، بعد از یک  
ساعت صحبت ، برخواست و بویہ آبدار از لب کما  
زن گرفت و برای شوهر آتش زین اعراض نمود ، گفت ؛  
اینست تداوی خانم شما . او هر دو شنبہ ، ۳ شنبہ ، ۴ شنبہ  
و پنج شنبہ به چنین تداوی ضرورت دارد .

مرد ایرکائی در جواب گفت ؛ متاسفانه روز یکم دو شنبہ  
پروگرام بازی تکلف دارم و نمی توانم . اما در باقی روزها  
ہفتہ ، خانم را برای تداوی نزدتان می آورم

## بزرکت در حرکت

بهار نوشتن، ماسی و حروف داریم (یغزازه) دراز «الف»  
شروع و به «ی» منتهی می‌گردد. از قرنها با نظریه  
نویسندگان و شاعران در تغییر و تبدیلی نمودن مواضع همین ۲۲ حرف  
الفبا مشغول بود و از پیش و پس ساختن این حروف بدون یلونها جمله  
ساخته به جوامع سپرد روانند. گویا که از تغییر و تبدیلی و حرکت دادن  
این حروف متوسل دل نشین و مورد پسند ایجاد نمایند نویسنده یا شاعر خوب

طوفان تیرنگ در چرخ قوس شهاب، نویسنده و شاعران هر قدر این  
حرف را بیچ و تاب و لکه و تمیز خاطر خود تقسیم قطار نمود از آن  
کتاب و دیوانها ساخته اند. باز هم میشود حروف مذکور را در ردیف کلمات  
و کلمات دیگر قرار داد و از آن اشکال «نوشته‌های» مزید در روی صفحات  
ایجاد نمود. هر چه نوشته‌های قبلی تفاوت باشد. حتی اشعار و معنی  
که: «تا حدی توان سخن از زلفیاد گفت در فکر آن مباش که سخن نامه است»  
«یعنی»



تخیلیت

پر چه در دیدم باز در دو کاسا تخلیت  
 شیر گاو و گوسفند نما جلا بر جان تخلیت  
 میوه که بجز آن در شاخ در کاسا تخلیت  
 رنگ شکرها از کت تا تابه کلان تخلیت  
 از لب و دندان گرفته تا به دامن تخلیت  
 هر دوازده خنده به بها جان تخلیت

در جهان بپوش قدرتش فراوان سا تخلیت  
 طرح مزین بودیم با ریختند  
 جادویش که ما گران بین تا چه حد تاثیر داشت  
 زین بازی نماید هر چه در کار خود  
 بفرود بالا خوان آنچه خوب و کاش است  
 پشت و پا بد چه کسوی رنگ زلفا سا تخلیت  
 بس در مصنوعی دیدم هر چه را بر دم کمان  
 طبع تک هم در مکلان

نوشته ۲۶ شهریور ۱۹۹۴ ع  
 محمدتوس معینی

توجهٔ خاصی از کتاب "نصایح جهانی" بالتزاور عالمی که در قرون ۱۷ در هسپانیه می‌زیست

- ۱- نظراتان را مجمل نگذایید :  
فیصله ای میان ما نمود اظهار کنید . زمانیکه در مورد عنصر اظهار نظر نمودید ، زمینهٔ انتقاد دیگران فراهم می‌شود . اگر کار خلاف نظر شما جریاس پیدا کرد شما هم متاثر می‌شوید و هم املات .
- ۲- خصوصیات خود را درک کنید :  
هر شخص در یک رشته دارای مهارت می‌باشد و می‌تواند در صحاح رشته بسیار موفق شود مشروط بر اینکه آن را تشخیص کند .
- ۳- بهیچ وقت مبالغه نکنید :  
گفتن جملاتی به شکل مبالغه آمیز ، گفتار شمارا شکوک جلوه می‌دهد . زیاده گوئی و مبالغه در بیان مطالب مهم نوعی از دروغ گوئی بوده و شهرت شمارا در قسمت مهم کاهش داده می‌زند .
- ۴- با معراضان تاخیر خود را وفق دهید :  
کار فنی و برتری تاخیر بیش از حد لازم ، یکدم نمایان چنانچه تا بر این پیش روئی می‌لبدی هم چیز کمی داشته باشید . باین صورت کسی مقدار ظرفیت و فهم شمارا بزودیر معلوم نمی‌تواند .

۵- معاشرت با کسانی نباشید که آموزنده باشند ؛  
 دوستانی برگزینید در مسلم شما شوند . از صحبت ایشان هم لذت  
 ببرید و هم بیاموزید .  
 دوستان فهمیده هم نظر شما را تحجید می کنند و هم بیان شان به سبک و  
 شمای افزاید .

۶- خسته و دانه نباشید ؛  
 دیرری گوار است ، هم استقبال می شود و هم موثر می باشد .  
 چیز خوب و مختصر و در چند خط است .  
 چیز بد اگر کوتاه است ، آنقدر بد نیست .  
 گفتار خوب زود گفته می شود .

۷- در وقتی که چالیس با شماست بد قسمتی را فراموش نکنید ؛  
 در بهار برای زیستان تدارک کنید .  
 شفقت نوحه کلاغ نیست دوستان را از مزاجی سانه .  
 روزی ، ارزشش چیزی برایتیاس معلوم می شود در امروز به هم نظر نمی  
 خورد

۸- در باره خود حرف نزنید ؛  
 اگر در باره خود سخن می گوید چنین است که خود را ستایش می کنید و از  
 پسندیدن نیست . و یا بر خود تنقید می کنید ، بد خود را می گوئید  
 و خود را حقیر می سازید .

۹- آنچه را احق دیر انجام می دهد، هوشیار زود اجا می کند؛  
 اگر در مرحله هوشیاری توانیم عملی را به خوشی انجام دهیم از تسلسل کار بگیریم، در آخر آنرا  
 جبراً اجا خواهیم کرد.  
 هوشیار در اول مرحله عاقبت هر چیز را می بیند. آنچه هر زود یاد  
 باید انجام دهیم، چه بهتر در به خوشی و بدوشی و بدوشی دیگر به شهرت ما صدمه  
 بزند، در اول اجا کنیم.

۱۰- هیچ وقت شکایت نکنید؛  
 شکایت همیشه حدیثی را پائین می آورد و دیگران را به جرات می دهد  
 در باشما معارضه قسم رویه می کند در شخص طرف شکایت با شما منوره است.  
 بهتر آنست که دیگران را تمجید کنید تا طرفدار شما شوند.

۱۱- آدم همیشه نمی نباشید؛  
 بعضی با زود می شکنند و شناس نمی دهند که چقدر حساس و اندک روح می باشند  
 آنها خود از مقاومت معموله و دیگران را از بد بینی پیری سازند.  
 وجوه شاخ از خودی پیر است و غلام ذالقه و خود می باشند.

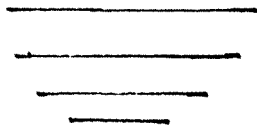
۱۲- با شتاب زندگی نکنید؛  
 بسیار ساس می خوانند آنچه را در یک عمر می توانند مشکل حل کنند  
 در یک روز جمع کنند.  
 راه وسط را برگزینید.  
 سرعت عمل کنید - به آهستگی لذت ببرید.

۱۳- موفقیت نمی‌توان را بستر برسانید :

بعضی؟ معجزه‌ها را شروع می‌کنند و بی‌هیچ کلام با تمام می‌کنند ،  
 آنها یا به مجله به کار نمی‌نمایند دست می‌زنند ، لاجرم به سر نمی‌رسند  
 و یا اینکه خود اشخاص هم تعادمت بوم در تصامیم خود پا بر جا  
 نمی‌باشند .  
 اگر کاری ارزش ختم شدن را نداشته باشد پس ارزش  
 شروع را هم دارا نبوده است .

۱۴- آن وقتی که پرسش هستید و دست تا زان با لادت پس کنید :

تغافل از خوب وقتی در برود پس می‌کنند .  
 توجه زیاد کنید در موفق خارج شوید .  
 خارج شدن با خوشی مهم است ، نه دست خالی و ناکام برآید .



قصه‌ای از این شتاین ،

وقتی این شتاین ساینس دان شهپور خواست تپور نسبت خود را به موسسات علمی مرنی کند ، با موتر د دیور خود ، در شهر ای مختلف سفر کرد و در یونورستی ، تیوریش را شرح می داد . دیور مذکور آلفرد با این شتاین در هر چه جلبات اشتراک نموده بود ، دان تیوری را شبیه بود ، از آنجایی حفظ کرده بود .

روزی دیور به این شتاین گفت : بیانیه شما همگی خواست است ، من هم می توانم این کار را انجام دهم . آیا ممکن است یک مرتبه بمن هم موقع داده شود تا بیانیه دهم دل از آن استقبال نمی گم بهر خود دار شوم ؟

این شتاین قبول کرد ، لباس خود را به دیور داد و خودش به دیوری پرداخت . در یک مگسه علمی بزرگ از دیورید نیام این شتاین استقبال نمودند و دیور به توضیح دادن تیوری پرداخت . در خاتمه یک دانشمند از هیئت سوالی را مطرح نمود . دیور چون از جواب عاجز بود ، با زندی گفت :

افسوس ! شما این موضوع ساده را نمی دانید ؟ من اگر آنرا از دیور خود بپرسم جواب آنرا می دانم . لہذا رو به این شتاین گفتم : دیور ، آیا ممکن است شما این سوال را پاسخ دهید ؟

آنوقت این شتاین اصلی به توضیح جواب پرداخت و همه متحیر شدند .

## شکایت

شخصی به نیتش درد دل کرده گفت :  
 در حالیکه من روی کوچ نشسته با چشم تمویز بوس می بینم ،  
 با گوش می شنوم و در عین حال قهوه می نوشم و کپور  
 می خورم ، هنوز هم این زن پر روی بر ایم می گوید که  
 نشسته ای دیبج کار نمی کنی .

بزرگان گفته اند

کسیکه اشتباه نمی کند ، اصلاً آدم بی جرعت است و روحیه مترقی  
 ندارد . او مانند برکت است که مانع چرخش عراده همیترتی می شود .

از مقابل آمدن و از عقب قاطر گذشتن خطر دارد

از زن شلیط و از دیوار شکسته حذر باید کرد

به خوی که کار نداری " البته " مگوی

پای از کلیم خود فراتر منه

در راه زد بی راه مرد هر چند که ره پیمان بود

افغان

نسل افغان سل والا جو هر و نام آور است	قوم افغان سر کوش و صحتش دوز در آدر است
ماک افغان و ما نيم ز نسل آرين	کعبه اُميد ما يان خاک پاک کشتور است
ما در افغان بود افغانستان کو سار	جنت فردوس گويند زير پار ما در است

آب چمنان معرطف بر چشمه سار الش روان

جاری اندر جو پيش آب پاک کوشتر است

مير افغان را هر فکر و سواي ديگر است	ذوق کرسی در پيت معرکي را در سراسر است
گر تو گوئي وزن من پنج است او گويد هفتم	وزن معرکي وزن دگر سنگين تر و بالاتر است
مي تيز دبا تو گر از دي جلوتر در زود	کس ندارد دما ب جنبش سرگ در اصد لشکر است

خواري ما زين غرور و زين سبک نموي بويه

بوسه گاه پای ما يان سنگ و خار خاود است

روس و انگليس مي بلانده قوت بازوي ما	شوق و ذوق ما بدنيا کارزار سنگر است
در تلاش ملک فغان رسيد شد روسيه	اين ابر قدرت ز درت با حال ابر است
شير ما ن جهانيم جنگ آرموه ايم	هو که بر ما حمل در شد در ز کارش محشر است

اين وطن از بخت بد دارد بلاء در کين

دفع شد گر کيک بلا در پي بلاي ديگر است

۱۹۶۳ ع  
مهرتيس عيني



« و چیزها »

خوب است که هم باشیم ، اما هم است که خوب باشیم

مَرغ از گذاشتن تخم پیدای شود . نه از شکستن تخم

خداوند با نخست می دهد . اما آنرا نمی شکند .

آهومی دود که شیر او را نخورد . شیری دود که از گرنگی نمیرد

بمن تعلق کنی ، ترا با در نخواهم کرد  
 از من تنفید کنی ، ترا دوست نخواهم داشت  
 مرا فراموش کنی ، ترا نخواهم بخشید  
 مرا تشوین کنی ، ترا فراموش نخواهم کرد

## گذرگاه

شیخ سعدی را، فرموده است که: (عمروف است و آفتاب تموز، اندکی ماند و خواجہ غم هنوز)  
 بر حال خود نگریستم، تصور کردم در معبری قرار دارم در باریک است و تاریک .  
 ظلمت راه، ضیق گذرگاه، سریر هولا، و چون ضعیف بنیالی گم و منزسبک .  
 زیر این مبر بجزیر دیدم مظلوم، سرد و طوفانی، ملو از نهنک گیر مهیب .  
 نه پائیر گریز، نه طاقت ستیز، گنقم .  
 شاید همین بشدیل صراط در گویند از مو باریک تر، از شب تاریکتر و از تیغ تیزتر است .

در هر دو انجام این ننگنا خطی جاب نظر نمود .

خطی عقبی تاریک و ساکنش کوتاه نظر، که در عالم بنجبر در پناه طبیعت می زمیند  
 به تقلید اسلاف اشتغال دارند .

خطی جلوی نسبتاً روشن و مجلل دیدم . آنها شاید تیر از فوت وقت با کلام بی  
 وسیع و خیز می برند . از این ننگنا گذشته خود را به انظرف رسانیده اند .  
 این مردم با استعداد و خدا داد و دستگیر دستاخ غیبی از نبیوض دانش برخوردار گویند  
 به گنک علم در فرصت مساعد وارد جاده سردر گویند و مورد استقبال دیگران قرار دارند .

ای بار خدایا ! من هنوز در وسط این دو خط قرار دارم .

ای بار خدایا !  
 ای آفریننده عالم و آدم  
 ای صخره و بهدم  
 دستی که دست دستِ توست  
 هر بندگی بستِ توست  
 حل هر مشکل دریدِ قدرتِ توست و  
 رازِ خلقت از حکمتِ توست

ای خالقِ خلقِ زمین ، ای ذاتِ رب العالمین  
 ای عالمِ علمِ یقین ، ای مالکِ دنیا و دین  
 دستی که بر ساحلِ شوم  
 همرازِ اصلِ دلِ شوم

شهر دکنور ، گاندارا ، ۳ جنوری ۱۹۶۳

محمد ابراهیم عینی

« مناجات »

ای خالق خلق زمین      ای ذات رب العالمین

ای عالم علم الیقین      ای مالک دنیا و دین

معوذ از اهل دل شوم

تو صابری بهم قاهری      بر هر عمل خود نادری

در هر کجایی حاضری      اعمال ما را ناظری

خدا هم که من عامل شوم

بر من بخشای از کرم      عمری شکسته پشت درم

روشن نما چشمم برم      شور و نهام و ز معبرم

دارم آسید عالم شوم

نی جا اهل تکا اهل شوم

نازم چو در شبهای تار      وقت فراغ از کار و بار

افتاح و خیزان بیقرار      با حجر و زاری های زار

باد لر با عهدل شوم

یعنی سراپا دل شوم

عین ضعیف و علیل      از گوشه وزاد سبیل

دارد تسامعی لبس قلیل      خواهی ز تو لطف جمیل

تا شمع آن محفل شوم

بر آرزو و نایل شوم

محمد زین العابدین

## گفتنی های در باب آئینه

در باب آئینه اشعار و نکته های دلچسپ بسیار گفته اند . هر چه روشنگر  
عیان است و عیان را چه حاجت به بیان ، ولی چون مفید است و  
ذکر مکرر شاملش تکرار حسن است و خواندنی .

آئینه صادق است و در عین بی زبانی ، زبانی و زیبائی که در ظاهر ما را بد  
ترس و خوف و خالی از کم و کاست نمایان می سازد . لهذا آئینه در همه  
دوره ، در خانه ، در موتر ، در دفتر ، در نمازه و حتی در کیف . به گد  
زین صادق به آرایش ظاهر خویش می پردازیم ، عیوب و جرم و لباس را حتی  
رفع و ظواهر خویش را آراسته می داریم . و لیکن ما خود را در قیافه  
نیز هستیم که آئینه دست داشته ما معنی تولد بین و منعکس کننده زشتی  
یا زیبائی که آنرا باشد و آن عبارت است از نامی باطنی ما .

فکر کنیم ، مانند هر چه و نماز ظاهر یا به آئینه محتاج است ، چهره نامرعی ما نیز  
به روشنگر است . ولی عادت داریم تنها ظاهر خود را در آئینه ببینیم و در بر  
سرو و در و لباس خود کمبخت آئینه پردازیم ، و اما بتصور اینکه عیوب باطن خود  
می دانیم ، کمتر بر آن خود می نمایم و اصلاح آنرا به یاد نمی آید می سپاریم

شیخ سعدی علیه الرحمه فرموده است :

« هر که اعتقاد خود کند ، زار و فرزند خود کند »

می بینیم آنرا بر هر نیکوست ، با آنکه کند در زیباروست بیشتر از دیگران با آئینه  
 سروکار اوست . بهین هیچ ، عمو آنکه تصور است در باطنش نیکوست  
 زیاده تر از دیگران به چنان آئینه ای محتاج است در آن قیافه و غیر ظایرش  
 منعکس گردد .

فی الحقیقت چه زشتم و چه زیبا ، حالقدر به آئینه و خاصا ما محتاجیم ، آئینه دیگری  
 نیز ضرورت داریم تا عیوب خواص ، که هر یک گفتار دیگران را با منعکس کند در صدها صلاح  
 تصور خوف کنیم .

دوستان ما بقتضای دوستی ، از خوبی های ما یاد می کنند و بدی های ما را نادیده می گیرند ،  
 تا آن حد در دوستان صمیمی ، عیوب دوست را چون صند بگونی می بینند .

چنانچه گفته اند :  
 در نه سری داری و صفتا و عیب  
 دوست نه بیند بجز آن یک صغیر

پس دوستان ما کمتر آئینه کردار و گفتار ما خلاصند بوی و ما باید آئینه مطلوب را خارج  
 از حلقه دوستان خود جستجو نماییم .

حکایت ذیل با آنکه مثال جامع و کافی در بیان مطلب فوق بود نمی تواند ، عجالتا  
 رسید که هر سبیل تمثیل عرض می گردد :

روزی در مجلس ختم قرآن مجید با جمعی پیش از شصت نفر شرکت داشتم ، بعد از آن  
 ختم شخصی از جمله حضار آواز بلند کرد : بدو آنست طوبی خواند و سپس به ایراد مطلبی

پرداخت . از حق نگذیرم ، آوازش بلند و گیرا بود و جورت و متانتش در  
توضیح ، مگر کلام نعتیه اش آنقدر طویل بود در مجبور شد بنا بر ضیق وقت ، صفات  
کتاب می خوانیم ، ادنوت شریف را پیهم در چل بخواند و از لطف نعت خوانی بکاه  
بیانیه اش بعد از نعت خوانی ، نامشروع بود و آنقدر حاشیه نیت در سینه بسته شدند و  
از آنکه به صبر مطلب و گفتنی خود برسد ، آنهم در مجلس جلوه کلامش را گرفت داد و مجبور  
سکوت خست .

علما گفته اند : بیندیش و انگر بر آرد نفس دران پیشش کس کز گویند بر  
من با خود گفتم . این شخص با آواز دل نشینی هر دلده اگر نعتیه اش را کوتاه انتخاب آنرا با  
تاب بطریق مالوف قرأت می کرد ، دلها بر حضار به سوز و کلام می آید . و اگر بیانه  
مطلب خود را بتلا تنظیم کم طوری منقر و بر محتوا عرضه او داشت موثر و مفید واقع می گشت با  
متاسفانه بر عکس آن رخ شد . تصور می کنم شخص مذکور بگمان اینکه حضار به نعت خوا  
و چسبی نرفتند و بر بیانیه در روی خوش نشان ندادند ، آزره خاطر شد و  
دیگران را در قسمت خود خلاصه خواند ، اما در حقیقت موصوف آینه ابر  
دارد تا عیب کار خود را در آن نشا صده نماید . او را بنگ آینه روی دلیل در موثر  
رو بر لباس را آراسته کرد ، آینه دیگر نیز ضرورت دارد تا عیوب عمر گفته  
را در آن به بیند و در رفع موجبات عدم موفقیت خود بر آید . و چون خود خواند  
از آنکه می دانند استمداد جوید . والسلام

« نکته »

وقتی که مادر باره خود قضاوت می‌نمایم، قضاوت ما با اساس  
اینکه ما قادر به انجام دادن چه کاره‌ای باشیم، صورت می‌گیرد.  
اما وقتی دیگران درباره ما قضاوت می‌نمایند، قضاوت آنها بر  
مبنی آنکه ما چه کاره را انجام داده‌ایم، معبر می‌آید.  
مرتبان :

جهان مرتبان چینی نقش و زیبایی را روی تاق خانه وید و اوصاف خانم سید :  
خانم ! آیا این مرتبان مقبول چیزی می‌گذارد ؟  
زن جواب داد : بی خاکستر ای شوهرم را .  
جهان : متاسفم . من نمیدانستم که شوهر شما فوت کرده است .  
زن : بخیر شوهرم مرده - اما از تنبلی خاکسترهای سگرتش را در بدن این  
مرتبان می‌ریزاند .

« لباس بنفش »

خانمی برای خرید لباس به نمازخانه ای داخل شد . فرزندش لباس مقبول بنفش برایش عرضه کرد .  
خانم گفت : لباس بنفش نمی‌خواهم - صاف حشمتی را که شوهرم گرفته لباس بنفش را  
( فرزندش فهمید که شوهر این زن پولیس بوده است ) .



حکایت : نیمه شب سلطان محمود غزنوی از خواب بیدار شد . موتره  
گوشید . باز خوابش نبرد . با خود گفت حتماً ظلمی در شهر جریان دارد  
از جا برخاست . عسکرها گماشتگانش را به شهر اطراف غزنین بفرست  
ساعتی بعد برگشتند و راپور خیریت دادند . سلطان بپسترفت . باز  
خواب نیامد . برخواست و خود با لباس عولم در شهر جستجو پرداخت  
چون از نزدیک مسجدی رد می شد . صدای ناله ای شنید - گوش فرا  
مردی به زاری می گفت : « ای خدا زور من نمی رسد ، تو داد من بستان  
سلطان پهلوی مرد حاجتمند نشست دراز حالش جویاشد .

آن مرد گفت ، شبانه سرهنگی مرا از منزلم می کشد و خود باناموس من می خوابد .  
سلطان به دی جوار عبور قصر شاهی را سپرد و گفت : شب دیگر همینکه سرهنگ  
به منزات آمد . سر راست ، خود را در قصر نزد من برسان .  
شب بعد چون سرهنگ به خانه آن شخص داخل شد ، وی خود را نزد سلطان  
رسانید و سلطان با تیغ بر معنه ، خود را به خانه منگوم رسانید .  
نزدیکی منزل به آن مرد گفت : تو اول به خانه ات داخل شو چو اناغ را بکن  
باتی کار با من . آن شخص همچنان کرد و سلطان بایک جست ،  
تن سرهنگ متعرض جدا کرد . آنگاه فرمود تا چواغ بهر فرزند ، چوا

چراغ روشن شد .

سلطان مصطفی گریستند ، نماز خواند و شکرانه خالق بجا که  
 مرد با تفرع از سلطان موجب کشتن چراغ و ادای نماز را پیر  
 سلطان نمود گفت ، حتم داشتم که سر هفتک تجاوزکار عضو  
 از اعضا نایل من بود که با سود استغنا که از قدرت مقام سلطنت  
 به همچو یک تفرض برداخته است .

اگر چراغ روشن می بود و می دیدم که او پسر من است ، شاید عاطفه آید  
 مانع عمل من می شد .

اما بعد از قتل تجاوز ، وقتی چراغ روشن شد و دیدم که دی  
 جزو خاندان من نیست ، علی الفور نماز شکرانه خواندم .

همایه

دیرانه توبه نامن همایه اگر نکوست  
 زبید که بخوانندش چنیس و درمایه  
 عیدیه رود چون مار نارخته کند بسیار  
 در ریشه زندیش اندکی فرصت اوست  
 دامن زندانش را، دیران اگر منزل اوست  
 مسلم که نه پر معیزد، از کج و ناچار  
 و پرازی شهرها، سولود چنین دایه  
 همایه بدخواه را  
 یارب توبه فحرت کن  
 همایه که آزارد، همایه خود کار

هر کلبه توبه شمشیر، همچو آب اگر دگوست  
 همایه که چشمش بود، بر خانه ده همایه  
 صد حیل بر در کار  
 همایه بد کردار، صد حیل بر در کار  
 است، همایه بد کردار  
 پوشیده لباس در، همایه بد کردار  
 سوزنده خون ما، همایه بد کردار  
 همایه کافریه، از مسلم نامحور  
 در ملک همایه  
 این جنگ و جدل ما را، در ملک همایه  
 یارب توبه فحرت کن  
 همایه که آزارد، همایه خود کار

محمد پیرس عینی  
 شنبه ۱۴ جنوری ۱۹۹۵

مالک فابریکه به داخل دستگام سرزد و دید که شخصی بیکار تنی  
 نگرفته و بیکار ایستاده است . مالک فابریکه از لغز مذکور پرسید که  
 کماش هفته وار او چند است ؟ آن مرص در جواب گفت در هفته یکصد دلار  
 فابریکه والا از همین چیزی خوب یکصد دلار به او داد و گفت همین اکنون از این  
 فابریکه خارج شو .

آن مرد پول را اخذ کرد و از آنجا بیرون رفت .  
 آنگاه مالک از باشی پرسید که این شخص بیکار چه مدت در فابریکه کار کرده  
 باشی گفت این شخص کارگر فابریکه مانوس بلکه حامل این پارسل بود  
 که در روی میز قرار دارد .



مادر کلان ! در حالیکه خودت تعامت بلند داری و پدر کلام قد کوتاه دارد  
 چطور شد که خودت بر یک مرص کوتاه قد عاشق گشتی و با دراز و او اج کردی ؟  
 جواب : مادر حالیکه هر دوی ما نشسته بودیم عاشق شدیم . وقتی  
 که او ایستاده شد ، کار از کار گذشته بود .

## بهران

به بل گفتم نویسم در دهجرا  
 بنایم ثبت کاغذ صحرایم  
 چو بر کرسی شستم بهر تحریر  
 قلم افتاد و ز دستم زبر نشد  
 بدندان کلمات را آرزیدم  
 نماند و ناله زار کردم  
 همه ناگفتگی بر شدم  
 نمانده جرات تحریر دیگر  
 بسازم دفتر از جبر دو کلمه  
 شود کسین مگر روح در دایم  
 زبان خامه آرم تا به تقویر  
 به کاغذ دست بردم در هوا شد  
 به لایبتر خواهم خریدم  
 غم خود با خودم اظهار کردم  
 چو بیمار از درد غم فسر دم  
 نباشد قدرت تدویر دفتر

ترک کردم لاجرم این داستان  
 وقت دیگر تا نویسم شرح آن

دکتر، کانادا - شنبه ۲۸ اگست ۱۹۹۳

محمد یونس عینی

## طلاق

- قاضی : آیا این همسر اول شما می باشد که میخواهید طلاق شود ؟  
 مرد و ادخواه : خیر  
 قاضی : پس خانم اول خود را قبلاً طلاق گفته اید .  
 مرد و ادخواه : خیر! همسر اولم سمارق خودم ، فوت کرده .  
 قاضی : پس این همسر دوم شماست ؟  
 دادخواه : خیر ، همسر دوم هم سمارق خودم و مرده . این زن همسر سومی ام می باشد .  
 قاضی : چرا می خواهی این زن را طلاق کنی ؟  
 دله خواهه : بخاطر اینکه سمارق نمی خودم .

مشیمی  
 مهر دیگر استورات فهو خواست ، وقتی که مستخدم فهو را بالا میز گذاشت  
 دیگر قاشق بالا میز نیشد . برابر اینکه مستخدم را متوجه بنوع قاشق کند گفت :  
 فهو داغ است آنرا با کلمه شود دلم نمی توانم . مستخدم رفت و بایک پیاله  
 فهو دیگر برگشت و گفت : اینک فهو سره

## حکایت .

این مضم از حکایت های منظوم مولانا جلال الدین محمد بلخی در باب سلطان محمود غزنوی است  
 فرموده اند : دیدیکی از شهبانیکه سلطان محمود که دوتا در اطراف شهر تفتحص و  
 احوال گیری از رعایا برآمده بود ، با گرد صحنی از دزدان مواجه شد .  
 در جریان مبارزه ، شاخ خود را به دزدان ، دزد و سرزنی کرد . آنگاه  
 دزدان هر یک خواص و مهارت های خود را بیان داشتند :

یکی گفت : مهارت من در گوش من است ، وقتی سگ صدکشد من می دانم  
 که او چه می گوید .

دیگری گفت : خاصیت من در چشم من است ، اگر من کسی را در شب تاریک  
 در روز می شناسم .

آن دیگر گفت : خاصیت من در بازو من است ، من در نقب زدن است  
 چهارمی گفت : خاصیت من در بینی ام می باشد ، من از بوی خاک می دانم که  
 چه مقدار گنج در کجای خاک پنهان است .

دزد دیگر گفت : خاصیتم در پنجه ام است ، من در هر جام و برج و قلعه میزنم که می اندازد  
 در آخر از سلطان پرسیدند که اگر تو دزدی ، چه خاصیت داری ؟

شاخ گفت خاصیت من در ریش من است ، وقتی که مجرمان را به قتل می براهانم

بسیارند ، اگر من ریش بچینانم ، مجرم گذشته شدن رحمانی می یابد .  
چون دزدان این کرامت را شنیدند ، بادی دست کوتی دادند و شب  
قصر شاه برای دزدی رفتند .

در قریب قصر سکی صد کشید و دزد ادلی گفت که این سگ لغزه دارد که  
شاه با شماست ، به این سگ اعتماد نکرده پیش رفتند و صریح با صفتی که  
داشت کار کرد ، یکی خاک را بو کرد و جای خزانه را تعیین کرد ، آن دگر نقد  
زد و کنداختند و به خزانه رسیدند و تا اوقاتند برداشتند ، در باز  
شاهم با ایشان تا مقر دزدان رفت و بعد با پهانه ای خود را جدا کرد و به قصر  
چون محرمانه دزدان را شناخته بود ، عاقر فرستاد و صحرای دستگیر کردند  
وقتی دزدان را بحضور شاه آوردند ، آن دزد که گفته بود اگر کسی او را شب ببیند ، در  
می شناسد ، شاه را دید و نوزد که این شخص همان است که شب با ما بود و گفت که  
خاصیت در ریش اوست .

آنگاه که دزدان را به کشتن می فرستادند شاه را از دیدن آنها

شرم آمد و عفو کرد .



# جست و خیز

قلم در دستِ جاہل از خنجر است  
در اندر دستِ طالبی تیغ تیز است

سلاح در دستِ وحشی دھشت افروز است  
بودستِ محاطلاخِ وضع تیز است

بزرگی با خیاں و بد پرستان  
نماند نعتِ اندر آبریز است

سخن از هر طرف از مبدع  
کز عینی "هر طرف در جست و خیز است"

پنج شنبه ۲ بد ۱۳۷۳  
پورن مینی

.. خواب خوش ..

خواب دیدم که وطن خرم و آباد شده  
مردمان از خطر آهرین آزاد شده

سبز و زیبا، گهر و گلزار شده رشت و دین  
جوت جوت، همگی گشته رولانز سور چمن

مرد و زن قهقهه زان سیر کنان ز دست  
همچو بیدر بلستان وطن سرخوش و دست  
میوه ها هر طرف آیدخته از شاخ شجر  
شهر و بازار چو انغان شده چون رشک قمر

پاک و ستره همه جا جاده و خیابان دیدم  
ضبط و در بطعجب دفتر و دیوان دیدم

ظلمت را همه از کوره پشیمان دیدم  
حاکمان را همه عاقل چو کریمان دیدم

مُرغکان چه چه زان خیر کنان ز شاخ ز شاخ  
دختران خنده کنان گشته رولانز باغ به باغ

در دکالین همه چیز دافر و لزان دیدم  
آب حیوان به چمن جاری و فولانز دیدم

مطربان نغمه سراسر گشته به هر کنج و کنار  
هر چه دیدم همه جابون پر از نقش و نگار

کس ندیدم که کند شکوه ز بیداد کسی  
جنگ و خرم پاره و ماتم نبوه پاک که

شوق و شور و طرب لبه بھر خانه آن  
جنب و جوش عجب لبه بھر گوشه آن

بچو مرغان تن من عوج گرفت سورا بود  
هر طرف طیر نموم به تماشا ز

کرم از کوچه و از خانه و از باغ عبور  
شاد گشتم ز تماشا چرخان حال

باغ باغ شد دل من شکر فراوان کرم  
سجده کمره دعا بھر شهیدان کرم

زوق دیدار عزیزان قدیم ز دیر بر سر  
هر مگر در بشاید صنم تنگ بگرد به

در دوستی بنوم طالب دیدار شدم

بد منم جابر دگر لبه در بیدار شدم

محمد لویس عینی

شهر و کوردگانا، یکشنبه ۱۱

مطابق ۲۰ قوس ۳۷۲

لطیفه

مرد : میدانی چرا آکسیژن صرف دو صد سال قبل

کشف گردید است .

خانم : پس مردم تبر از کشف اکسیژن چه چیز تنفیس میکردند ؟

لطیفه

خانمی به اداره برق تلفون زد و گفت :

آقا برق منزل ما نیست ، چه باید کرد ؟

ماسر برق جواب داد :

خانم ، دروازهٔ پنچال تان را باز بکنید و آیس کریم که ما نوش جان کنید .

ادیسین

میکونید وقتی توماس ادیسین مخترع برق ، بالای تجربهٔ مصرف کاربوئی یکی از دستا  
بازش گفت : توماس ! تا حال تو به یکصد طریقته این منگورهات که امتحان کرده ای

ناکام شدی ، پس چرا باز هم عقب انرا گرفته ای و آن کار نمی کنی .

ادیسین در جواب گفت : نخیر من ناکام نشدم بلکه در حقیقت یکصد طریقته را آموخته ام که

توسط آن منگوره ام عملی نمی باشد .

« تبار پخته تمدن »

پایه علم و فن را مسلمین بر پا گذاشتند  
 دفتر تاریخ غیب این شاه پیر بر جا گذاشتند  
 بر بریت موج میزد در فرنگستان غرب  
 مردم شرقی حواریان مسلم دانا گذاشتند  
 از کمال و دانش و حکمت نشان دهرای  
 غیب را حاصل نبوه شرقی علم بلا گذاشتند  
 شعل آستف در فردش جنت فردوس بود  
 نام خود را بهترندیر آستف اعلی گذاشتند  
 مورد نعل پول اگر می داند جنت می خرید  
 گرم بازاری بمنزل گرمی گرما گذاشتند  
 نور اسلام آمد و خورشید روشن گردید  
 لرزه بر اندام پاپ و درکیسا گذاشتند  
 چون پست دین حق از شرق در مغرب رسید  
 حلا بر بازار آستف مهدی سر ما گذاشتند  
 لاجرم جنگ صلیبی را بر راه انداختند  
 قرن این جنگ بود ویرانگری حواریان  
 سند جنت گرفت محس که او در جنگ رفت  
 از هوادر چیب خود قباله رد با گذاشتند  
 ساها جنگ صلیبی شعل بود عاقبت  
 گشت منسوب بمیسوی آن و معلول آن کرد

صد هزاران عیسوی گردیدند پیوسته مسلمانان  
 پای در بند جان دهن بر خدمت برانگذاشت  
 در محیط فضل و دانش برده های مسلمانان  
 بهره که برده از اسلام توشه فردا گذاشت  
 چون به آنادی رسید آن بندگان عیسوی  
 ریشه های علم و فن در غرب هم ما و گذاشت  
 چشم غربی گشت روشن در دیار مسلمانان  
 علم از آن شد منتشر پا در همه دنیا گذاشت  
 بعد از آن بیدار شد از خواب غفلت  
 سخت کوشان گام در صنوف و گذاشت  
 مسلمانان چو آید غریبان مغلوبشان  
 خوف بر اندام غرب و عقده در وها گذاشت  
 زان پس فکر دیگر کردند بهر انتقام  
 بر ساط خبث و فتنه مبدأ و عوا گذاشت  
 تخمه های اختلاف در معرکه با پاشیده رفت  
 سیل جاسوسان بهر جانب جنگ افزا گذاشت  
 القصه چون مسلمانان را بتلاش و در ساخت  
 فهم و دانش منتقل شد جا بر خود آنجا گذاشت  
 جنگ و جنجال گنوخ اندر و یار مسلمانان  
 چون اساس فتنه را انگلیس و غربی گذاشت  
 این شیاطین لعین عقده دار فتنه جو  
 تخم فتنه کشته رفت و سخت بی پروا گذاشت

ریختن خون فلسطینی را همی خواند با ح  
 گرشد مردار یهودی عالم غوثا گداش  
 تفرقه انداخت بین مسلم و هندو به هند  
 با بری مسجد شهید و پایه بلوا گداش  
 ساخت کشمیر مسلمان را در نیم د خود بر نیت  
 خونها جاری برنگ طلسم در بیابانها  
 جنگ در ایران و لبنان در عراق و باز نیه  
 جنگ افغان صوم درین ملک محشر بر ما گداش  
 در یمن ، یوگن دیا ، صومالی ، ایتو پی ،  
 ملک تسلیم گشت ویرانخ انگری بر جا گداش  
 مسلمان تا جک دمرد و جو ایر را نگر  
 در نار ع لی البقا آوازه ، بلا گداش  
 قمع و قتل مسلمان بی دفاع در باد نیا  
 برد جان سربان شیرینی حلوا گداش  
 مجلس ملل بود بازیچه دست فرنگ  
 تا کلید زنگ آن در دست امیر کا گداش  
 قدرت التومی بند و یهود نا دیده ماند  
 چون عاقی ، بپسید آهنگه نمم گداش  
 ای برادر گفتم عینی را بد از عین یقین  
 چون اساس این بیاس را غصه شهبان گداش

ونگور کانادا ۲ جنوری  
 جیدولنس عینی

مرد خچولی یک حوض آب بازی را از ماری زهردار پراخته بود.  
 شبی که بهنام ز یاد داشت، به دعوی اعلام کرد که عکسی بتواند درین  
 حوض نشانند و جان پسدا مت بهرد من یکی از این سه چیز را به آدمی ام

یکهزار جیب زمین مزدوعی یا

ده هزار راس مواشی یا

دخترم را به عقد نکاحش درمی آورم

نگهناز جوانی میان آب پرید و بعد از تلاش، سه اسبیه آن طرف تر از آب خارج  
 میزبان و بهنام هم برایش کف زدند. آنگاه مرد پولدار برایش گفت:  
 آفرین ای مرد شجاع - حالا بگو زمین به بختت؟

جوان : نخیر

میزبان : ده هزار راس مواشی را می خواهی ؟

جوان : نخیر

میزبان : خوب پس دخترم را می خواهی !

جوان : نخیر !

میزبان : پس چه می خواهی ؟

جوان : میخواهم بدانم کدام شخص مراد حوض تیر کرد



## « حکایت »

حضرت مولانا جلال‌الدین محمد بلخی در شغوی به زبان شعری حکایت فرموده‌اند که :

روزی سلطان محمود گوهرگران جهانی در کف گزشت و امرای دولت ،  
 یک یک طلبید ، از سوکلام ، ارزش گهر را جویشد ؛

اولی گفت قیمت این گوهر برابر است بر تمام دارائی در خوانه ؛ سلطان  
 سپس سلطان گفت که گوهر را بشکن . امیر گفت ؛ من دشمن خوانه اسلطا  
 نیستم و از شکستن آن خود داری کرد . سلطان به او آفرین گفت خلوت  
 و امیر دیگر را طلبید و قیمت گهر را جویشد ، او گفت ، قیمت این گهر بالاتر است  
 از هر چه جوهرانی که در شهر داریم . آنگاه سلطان امیر دومی را به شکست نزن  
 دعوت فرمود ، او هم مانند اولی ، عذرخواست و از شکست نزن ابا درزید ،  
 برایش انعام داد و همچنین امیران دیگر را طلبید که سوکلام ارزش آن گهر را نیز  
 گفتند و سو از شکستن آن خود داری نمودند .

در آخر ، در محضر امیران مذکور ، سلطان قیمت گهر را از ایاز جویشد  
 او گفت ؛ این گهر آنقدر قیمت دارد که مشکل میتوان به آن قیمت گذاشت  
 و چون بسبب قبلی ایاز را به شکستن گهر فرمود ، او سنگی را که از قبل آماده  
 برداشت و گهر را شکست . خنان از امیران به خواست از برای خدا این چه ناروا  
 ایاز گفت ؛ نزد من امیر سلطان قیمت دارد از خوشی در روی زمین است ، من گهر شکست ندادم و شما امیر سلطان  
 امیران جوهر شکن سلطان امر فرموده آنها را داد و نکر ایاز از برای سلطان طلب نمود آنها نمود ، و

## بیقرار

این شهر و کار و بارش	خوبان بر قطارش
سیر سخن بود خوش	باد وستان مگدل
زیر کاشخ و منزل	گلها کاغذین است
یاران با وفا را	خو خسته زبید
پیر عزیز لازم آمد	قلب علیل مارا
درمان در دهن خود را	حاذق طیب جمعیم
مقبول خاطر من	آب هوای کشور
از کاسه سفالین	فیض عجب بدیم
مار اسپند افتاد	ساز و صدای صاوت
تا بار غم کنم دور	از روش قلب بخور

تعمیر مقدم در کار خیر گفتند  
بدیم چه میخورد ایام انتظارش

ح محمد یونس عینی

جمعه ۲۲ اپریل ۱۹۹۴

شهر دنگو در - کانادا

## « خوشبختی »

خوشبختی سینه با سه فرزندش که در مصیبت و غم زندگی داشت .  
 روزی از روزها ، دل به دریا زد و یک بوتل عسل برای خود بچید و خرید و در تبه  
 ظهر بوتل را روی خوان می نهاد . نان را به پشت بوتل می مالیدند و به قصد  
 نان عسل نوش جان دارند . صرف طعام می کنند و پدر در ختم طعام بوز  
 داخل الماری قفل می کند .

مردی ، مرد در وقت نان خوردی ، سر وقت ، به منزل رسیده نتواند  
 بچیدایش طاقت نیارد ، بدو بخورد پدر نان خوردند .

ساعتی بعد پدر سراسیمه آمده گفت  
 بچه : مناسفم که دیر آمدم - بیائید تا طعام بخوریم  
 بچه با جواب دادند : پدر ، ما نان خوردیم .

پدر : چه خوردید ؟

بچه : نان و عسل

پدر : اصل در داخل الماری قفل است ، شما چطور نان با عسل خوردید ؟

بچه : پدر جان ! عرض بوتل نان را به قفل الماری مالیدیم و خوردیم

پدر : ای بچه های شکمو ! شما حتی یک روز هم بدون

نان خورده نمی توانید .

## " حکایت "

روز چند سلطان محمود لور گرفته خاطر بگوید ، ندما و اطبا بر خوشی شاه کوشیدند اسوجی  
 نکرد . سلطان سخن نگر گفت بخین دیگر بگوید . جنم از دست طیبای کار خسته نشد ، شاعر  
 بذر گوید ، اطلب کوند تا با گفتن لطیفه ای بر سلطان را بسرد مکنند .  
 وقتی در شاعر وارد شد ، حکیم چو هنوز در گوشه تالاب مجوس زنی کوفت و نهزاده حسن وزیر  
 باخته و سایر رجال بر حبه صو حاضر بوند .

شاعر شوخ زمین خدمت بوسید و فی البدیهه گفت :

شاهاتو نمکی و عارضت گل بسته

مارا بر همان زودت خوش خسته

از کبض حسن گیس پیازی ندهد

در ..... حکیم آونگ دسته

شاه بخندید ، طریق الفت باز گرفت و شاعر را خلعت داد .

## " معلم دناگر "

معلم : ابرو ! دناهای رانسته ای و میله بی تخم مرغ که صبحانه خوردی در لار دناهای  
 دیده می شود .

ابرو : نخیر معلم حساب ، امروز شیر تنها خورده ام ، تخم مرغ را دیر ز خورده بودم .

## پیغام

ای راویان اخبار، ای قاصدان دلدار  
 از ما هر چه پیاپی، آن بوستان مارا  
 خوانید کلام مارا، مردان آشنارا  
 ما را بدور انگند، طوفان و گردبادی  
 گردد دیار غربت، ما از شما جدا نیم  
 خواب و خیال محدود، وقف رخ شما شد  
 احوال زار مبین، دلهای ما خورشید  
 از یاد ما نرفته، آن طفلکان بچپور  
 پیش دیده ما، آن نور دیده است  
 فرزند که صهاران، پیران پیرت و صادق  
 صدق و صفای یاران، حجب و حجابی نسوان  
 آن تک و توت و تلخان، آن باغ و آن بهاران  
 آن خاطرات شیرین، آن یادگار رنگین

از لوح خاطر "عینی" کی می شود زودده

تسلین دل شود یک با این چنین سروده

میرزا یونس

۹۴ / ۷ / ۷

۱ / ۱ / ۱

## چای

روز گذشته ، هنگامیکه چایجوش شیلاتی را بالای تابه داشتم برقی گذاشته منتظر جوش آمدن آب بودم تا برای خودم مفروانه ، چای تهیه کنم ، از سماوارها و طرز تهیه چای در گذشته یادم آمد . یادم آمد که ، در آنوقتها ، مقدار تولید برق در کابل محدود بود و در اینرذ برق ، مازف برای تنویر استفاده نمی نمودیم . برای تهیه چای در صحرانه یک سماوار مسی یا برنجی وجود داشت . سماوارهای خانگی مانند سماوارهای بزرگ دهانه‌های " سماوارچی " دارای بادبان ، حلقه‌های جناسی ، آتش خانه و آبدان بود ، سماوار را توسط حلقه‌های بلند که تکیه‌مان می دادند تا خاکسترهای روی آتش از طریق جامی که در قاعده سماوار وجود داشت پایین بریزد و آتش آن مشتعل گردد .

در سماوارها بیشتر از ذغال مندی استفاده می شد و یا چوب خشک را پرنج کرده ، داخل سماوار می انداختند . در سماوارهای آبنا خوردتر از ذغال نیز استفاده می نمودند .

آنوقت که من هنوز بچه ۷-۸ ساله بودم ، هر وقت ، آداز شرنج شرنج حلقه‌های سماوار دیا صدای بلب بلب جوش خوردن آب سماوار را می شنیدم ، معلوم بود که مادر یا خواهرم مصرف تهیه چاهستند .

از طرف چایجوش آنوقت یادم آمد که در صحرانه یک لطنوس علان بسته دار مسی <sup>مواز</sup> طرف چای وجود داشت . لطنوس را مولا بالای یک میز کوچک در کنج خانه قرار می دادند

میز را با یک نودی میزی خاکت فیزی می پوشانیدند . در سطح پلنوس هم یک  
 فتمی استر دار انداخته می شد . روی ظروف چای بالای پلنوس یک پلنوس  
 استر دار از کوزه خمر سرخ یا گلابی دیاسبز ، انداخته می شد که دارای حاشیه  
 چور دوزی و یا ریشه دار زیر می بود . چایک های چای را توسط چاکنا  
 که از تکر مقبول و ضخیم به شکل کلاه قره قلی ساخته می شد می پوشانیدند تا چای  
 زود سرد نشود .

آنوقت پیاده می استیکان " رواج شده بود . این نوع پیاده  
 بدون دسته و نسبتاً نازک بود . برای پیاده می استیکان پیاده گیر های نقره  
 دسته دار وجود داشت که پیاده را داخل آن جای می دادند تا دست را نسوزانند  
 در پلنوس چای علاوه بر پیاده ، یک یا چند عدد پیاده آب کشی و معمولاً شش  
 تا شش نقره ای کوچک جالی دار ، یک عدد چای صاف باشش عدد نعلبکی ، یک  
 قند الی ، یک ظرف شیرانی بود عدد چایک یکی برای چای سبز و دیگری  
 چای فایس قرار داشت ( چای سیاه را چای فایس می گفتند ) . سرپوش چاکنا  
 توسط زنجیر نقره ای به دسته چایک وصل می شد . قند سرآبی با قند شکن  
 از ضروریات چای نوشی خانواده بود .

یاد آن زمانه با بخر چه وقت های خوبی بود . بانوی خانه در جریان روزها  
 می پوشید ، از الف تا یای خانه را صورت روزی می زدند و به اصطلاح خانه کمانی می

لبد غذایی پخت و غذای شب را هم قسماً آماده می نمود . طرف می عصر که وقت آمدن  
 مرد خانه نزدیک می شد . از دهن دروازه آتاق نشیمن تا بیرون دروازه حیوانی آب  
 پاشی و جاروب می گردید . سروروی اطحال را شسته و موئی شان را شانه می زد .  
 لباس آنها را که در جریان ساعت تیری می روز آلوده می گردید . تبدیل می کرد .  
 خودش هم در آخر لباس کاوش را عوض می نمود . لبد . در سما دار آب و آتش  
 می انداخت و منتظر می ماند . صحنه صدای گلو صاف کردن شوهر را از خارج دروازه  
 حیوانی می شنید . خانمش به جانب درشتانته و سما دار از دست شوهر اخذ  
 و برایش سلام می داد و مانده نباشی می گفت و داخل خانه صراحی می کرد . شوهر در  
 دهن دروازه اطلاق کوشش می کرد از بوت ماسی <sup>یا مانی</sup> بیرون می کرد . و در داخل آتاق  
 خانم در باز کردن بندهای بوت ساقدار یا نیم ساق با شوهرش کمک می نمود . در این  
 و با پیش شوهرش را در بوت بنده می آویخت سپس چای را از سما دار داخل جابند  
 انداخته با بطونش نغسش و ظرف چای بر می گشت . آنگاه نزدیک شوهرش می نشست  
 قند را لبد لازم در پیا انداخته روی آن چای میل دارد دم خورده را رها و پیش شوهر تعارف می نمود . لبد از نوشیدن چای  
 شیرین خانمش بیار را گرفته کنگال می کرد چای تلخ می انداخت .  
 مرد در فضای صمیمیت و محبت و گرمی دستن می کار روز را فراموش و از محظکم زندگی خامی چه خطمی گرفت .  
 در میان نوشیدن چای آهسته آهسته زن و شوهر از وقایع و جزئیات کارهای همان روز صبرگیر قصه  
 می کردند و از احوال هم مطلع می گشتند .

عقا که لذت چای نوشی آنوقت بیشتر از امروز بود . ختم .  
 دکتر کانا دا ۱۴ فروردین ۹۳  
 عینی



## رودغن

لذت نان از نمارودغن است      راحت تن از غدارودغن است  
 مزه درشور باز رودغن بگویم است      مزه گرسنه گنا برودغن است  
 بار رودغن می کشد هر جا به پشت      هر که ادر شه هوا برودغن است  
 رودغن زنده گر نشد سید چه باک      رودغن دینه بجای رودغن است  
 سگته قلبی ز رودغن شد پدید      چربی خون هم بلا برودغن است  
 رودغن حیوانی چو طارک کلسترول      رودغن ماهی دوا برودغن است  
 رودغن سرخ کرمی باشد مضر      بس ضرر دارد و رای رودغن است  
 چشم مالکین به رودغن مانده است      نفس سرکش بتلا برودغن است

هر چه بادا باد ، رودغن مینیم  
 جان و تن صرفی فدای رودغن است

محمد نفس عینی  
 شنبه ۲۶ قوس سال ۱۳۷۲ هجری شمسی  
 مطابق به ۱۷ دسامبر سال ۱۹۹۴ عیسوی

طیاره ای در حال سقوط بود . پیلوتِ طیاره به جانب مسافری  
آمد و پرسید : آیا در بین شما دُعاخوانِ محسنت هست ؟  
یکی از جوارِ مسافری بلند شد و گفت من دُعاخوانِ محسنتم .  
پیلوت گفت : بسیار خوب است که شما دُعاخوانِ محسنتید . ما یک بسته  
پراشتوت کمتر داریم . شما خود را توسط دُعایجات بدھید و باقی از پراشتوت  
استفاده می کنیم



در ریه به ضعیفی که مسلم حاضر نبود ، شاگردی به شوخی و قیل و قال پرداختند .  
سر مسلم به آن صنف وارد شد و هر یک از شاگردان را سه چوب زد و بعد از  
کمی نصیبِ دالسی به اداره مکتب عودت کرد . بچه که همه ، دُعاخوانی از درد چوب  
خوردن گریستند و بعد آخاموشش گریه کردند . مگر حاتم هنوز هم می گریست و آرزوی  
نداشت . تعدادی از بچه به دور او شام جمع شده گفتند ما همه بقدر تو آلت خوردیم و  
خاموش شدیم ، دیگر گریه را پس بگیریم ، مگر تو چرا هنوز هم گریه می کنی ؟ حاتم گفت  
گریه من بخاطر آلت خوردن نیست ، من از آن سبب گریه می کنم که چند سال قبل شوهر خاللم در  
شهر کابل فوت کرده بود .

### فکاهنی

میر استخدا م : آقا شما متاهل هستید ؟  
 عارض م : بلی  
 میر م : چند اولاد دارید ؟  
 عارض م : ۱۳ طفل دارم  
 میر م : چه کار دیگر را بلد هستید ؟

مامور احمائیبه بلار جمع آوری ملومات کما احمائیبه و در منزل لاکوفت ، خانم برهنه  
 در را کشود . مامور ایزهیا چشم به زمین دوخت .  
 خانم به مامور : راحت بشید من « نوپست بیتم دکتر و منزل لباس می  
 مامور م : خانم شما شوهر دارید ؟  
 خانم م : بلی  
 مامور م : چند طفل دارید ؟  
 خانم م : ۱۶ طفل دارم  
 مامور م : حالا فهمیدم  
 خانم م : چه را فهمیدید ؟  
 مامور م : فهمیدم که شما اصلاً برای لباس پوشیدن وقت ندارید

دختر جوانی در نورده درخواست کار به خانم پوری می کن ، در استون جنسیت  
 بعد از کمی نگردنخ نوشت : بلی بعضی وقت کم سکس می درزم .  
 ex)

## خمیث

پیر مردی گرفت روزی مرا	آلفت ناکس گیر اندر مرا
گر خمیثی را نوازش میماند	یا بوی از رحم سارش میمانی
با سردالت همی بازی کند	زان خجاست که سرافراز کند
پند را نشوده من انگاشتم	خوبه به راه خوبه منیلاشتم
جسم من آزرده از جور خا	خونچکان با حال زار دل نگار
لبس کایت که پیرش هموش	هوش گشت آهسته ران که تر خود

پند پیرانت نیاید خوش بگوش

شکوه بگذار این ز ماغ بنشین خموش

دکتر کاناوارکیت شنبه ۱۹ اسفند ۱۳۹۳ ع

حاجی محمد ابراهیم عینی

## قسمت و تقدير

تقدير چنين رفته كه همیشه در موقع توزيع چيزهاي مطلوب و دوست دار  
 آنجا كه نوبت من رسيد است ، دست موزعين لرزيد و بمن كم دادند و با  
 شني مطلوب كمتر نموده قسمت كمتري از ديگران رسيد است .  
 برعكس ، وقتي كه كار يا خدمتي قابل اجرا بود است ، بمن بيشتري از ديگران كار داده  
 وظيفه مرا زيادتر از همقطاران تعيين نموده اند .

شايد لزاول و انزل صميمين قسم ، اساس دنيا به بي عدالتي تهدياب گذاري گر  
 باشد . چنانچه :

۱- آن روز كه بخت و طالع براي توزيع به روي ميدان آورده شده بود ، من  
 قطار مردم قرار داشتم . ملك موظف پيمانه ابي درست داشت و قسمت صح  
 به نوبت پيمانه كه توزيع مي نمود . بعضي ها جگره كردند و بابي ادبي ، از حق  
 زيادتر گرفتند . زيبايان ، با خنده هاي نكئين ، طرف توجه و عطوفت دائر  
 يك همچو علاوه از حق شان مي بردند ، به آنرا نيكه بورت سفيد شفاف داشتند  
 بودند ، دو همچو دار شده . چون نوبت من آمد ، پيمانه را پر كرد ، بعد  
 لرزيد و نيكه از آن واپس ريخت ، آنچه در پيمانه باقی ماند ، بمن سپردند .  
 محبوبيت و ميا چيزي نگفتم و رو شدم . اگر مي گفتم هم ، فايده نمي كرد .  
 جاي شكرت كه چهار مقدار ، آنچه چيست شدم .

۲- روزی که عهوشیاری و منزه تقسیم می شد ، جای من در وسط قطار من بود . مگر خوانین و واسطه دلاله اگر دیرتر رسیدند پیش تر از من جای گرفتند و پیمانۀ می پُر گرفتند و پی کار خود رفتند . بلاخره وقتی نوبت من شد ، گفتند ، مقدار کم مانده ، بعد از این نیم نیم پیمانۀ می دسیم ، و چون خواست تا پیمانۀ پُر شده را نیم کنند ، نیمۀ زیاد آن ریخت ، ملک ، به خود رحمت نداد تا مقدار دیگری بران علاوه کند .  
 همان مقدار کم را که در پیمانۀ باقی مانده بود ، بمن داد

باز هم شکر - از صیج کرده ، کم خوب است

۳- روز دیگر که قوت و قدرت را برای توزیع آورده بودند ، من خود را از صحر اولتر رسانیدم و در نزد یک ای صف اول جا گرفتم . زمانیکه توزیع آغاز می شد ، گفتند مقدار کم است ، یک یک پیمانۀ به صحنه می رسد برای ما ربع پیمانۀ دادند . در وسط های کار چون دیدند که مقدار کافی باقی مانده یک عدد زیاد را نیم نیم پیمانۀ دادند . کسانیکه در آخر صف ایستاده بودند پیمانۀ می پُر برایشان رسید ، چرا که در اول دست محاسبه نشده بود ، در آخر مقدار زیاد و لغز کم مانده بود .  
 من با خود گفتم ، در اول قطار بودن به ضرر من تمام میشود ، آینه در آخر قطار ایستاده

۴- روزی شد که سعادت را توزیع می نمودند

رفتم ، در آخرهای قطار ایستادم ، صبح آمدند و گرفتند ، چون  
نوبت بمن رسید ، چیزی باقی نمانده بود . موزعین برخاسته  
و رفتند ، من چون خوشه چین در آنچه را در روی زمین از آن  
آنها ریخته بود چیدم تا دست خالی برگشته باشم .

شکر در قدی می یافتم . زیرا بودند کسان دیگری که بجای چیزی نگرفتند .

با خود گفتم : عجیب ! اگر در اول قطار ایستادم نقص کردم . اگر در وسط ایستادم  
ضرر کردم و هم اگر در آخر قطار ایستادم چیزی برایم نرسید .

۵- بلاخره جرعت را بر آن قسم آوردند

من در فکر شدم تا در کجا بایستم و کدام قسمت قطار خود را بچسبانم تا حق خود را بپور  
رفتم در اول قطار ، بعد گفتم نه ، " اول کم می دهند ، رفتم در آخر ایستاد  
و سوسه ام گرفت که مبادا تا نوبت من برسد باز معمم خلاص شود . در وسط  
کسی مرا نگذاشت و آخر قطار شوم .

من در جریان همین ته و بالا رفتن با بوم که گفته شد ، توزیع تمام شد ، صبح گرفتند  
من با دستان خالی خالی برگشتم .

« دل و دیده »

دل کم طفل سست و دیده طفل دیگر  
 اگر مشغول نباشد دیده و دل  
 اگر چه شمان کنم مشغول دیدن  
 گهی دل گیرد اندر کنج خانه  
 گهی دل خندد آتا دیده گیرد  
 چو گیرد دیده و دل هر دو مالش  
 نیاید دل اگر آنچه پسندد  
 ز کم خوابی شدم من زار و درخسته  
 ولی این طفلکان نازدانه  
 ز بهر خواب ایشان هر شبانه  
 بود مشغول بازی هر دو بهتر  
 بنالند و بگریند زار و بسمل  
 به بیابالی شود دل در پسیدن  
 شیرینی راهمی گیرد بهانه  
 گهی دیده به بندد دل بگرید  
 ز غصه مهر نیاید به بالمش  
 در خوابم به چشمانم به بندد  
 که این هر دو ره خوابم به بسته  
 بود شیرین ترین گل به خانه  
 بگوش هر دو می خوابم فسانه

شکایت کی کند معینی ز طفلکان  
 که معصوم است طفلان نرودیزدان

محمد رئیس معینی

دوشنبه ۲۸ قوس ۱۳۷۴ هـ  
 مطابق ۱۹ اسفند ۱۹۹۴



روزه خور .

روزی از روزهای رمضان مَر در پس‌خانه آماقی در منزل خود معرف غذا خوب بود که ناگه پسترش داخل شد و چون پدر را به آنجا دید . پرسید :

پدر ! اینجا چه کاری کنی ؟ شبیکه روزه می‌خوری ؟

پدش در جواب گفت . نخیر پسر جان ، نان خودم را از ترس مردم در اینجا پنهان می‌خورم .

⋮

پدر کلانج عاصیه در اتاق خواب خود معرف قرآن خوانی بود .

عاصیه در سالوح بود در عزیزه مصطفی دیر داخل شد و گفت :

عاصیه جان شبیکه تو امروز در منزل تنهایی باشی ؟

عاصیه جواب داد که نخیر تنهاییم ، پدر علام در اتاق دیگر هست .

عزیزه : پدر کلانج استراحت دارد ؟

عاصیه : نخیر ، امتحالش نزدیک شده درس کمی خود را گردان می‌کند .

« حکایت »

گویند سلطان محمود غزنوی را لباً با لباس عاقد و تغییر قیافه ، روزی شب ، صورت  
می گرفت و از احوال رعیت خبر می گرفت .

شبی از نزدیکی حجره گذشت مرطابی دست دعا بلند کرد می گفت : ای خدا  
چه شوه اگر درین عالم تنهایی ، حور یاز جلا حواریان بهشت شبانه بمن بفرستی ؟  
چون سلطان این دعا درازی بشنید ، به قصر شاهی برگشت و کزیرک شوخی را  
فرمود تا به حجره طالب برود و بگوید که اینک من بهمان حورم که تو از خدا خواستی .  
کزیرک برفت و چنان کرد به طالب کام داد و از آن پس هر شب آن کزیرک در  
شب به حجره طالب می رفت و می گفت هر من بهمان حورم که تو از خدا طلبیده ای .  
چون چندین شبی بدین حال گذشت ، طالب را توان در بدین نماید و از ورود  
آن حور بگستوه آمد .

باز هم شب دیگر کزیرک در کوفت و گفت که من بهمان حورم که تو از خدا خواسته ای .  
طالب از آن طرف بانگ زد که ای حور ! دست بردار . آخر عیز از من در  
جهان طالب دیگری سراغ نداری که هر شب به جان من می آئی ؟



۱۱۲  
گل خور

مادر احمد دید پسرش گل می خورد .  
برای ترسانیدن احمد از عواقب گل خوری ، به وی گفت :  
احمد ! اگر باز صم گل بخوری ، در معدهات کرم پیدا می شود و  
شکمت می پُندد و بلا می آید .  
چند روز بعد خانم حالای بخانه مادر احمد همان آمد .  
در وقت صرف غذا ، احمد چند بار به طرف شکم همان نگریست و خنده کرد  
همان که متوجه خنده های احمد کوچک بود پرسید :  
احمد جان ! چرا می خندی ؟

احمد جواب داد : بخاطری که من میدانم که تو چه چیز خورده ای  
که شکمت پُندیده .



قاضی به متهم : آیا قبلاً به زندان بوده ای ؟  
متهم در حالیکه زار زار می گریست گفت نی ، هو گزانی .  
قاضی : گریه مکن ، حالا روانت می کنم .

پرده اسرار  
 رشته تاریک است پارک بشکل الواری نخواهد دم  
 آبد بر پانه زرقن مرکب رهواری نخواهد دم  
 پیش بکوبه مشکر عزیز چشم خواب آلوده  
 راه زرقن که بمنگی دیده بیداری نخواهد دم  
 پایه دانش نثاره تاب فهم رهواری نخواهد دم  
 در تب و تابم دریدنخ پرده اسرار نخواهد دم  
 شوق دیدارمیدن در گلستان دیده تا از جگشت  
 میروم بر کور جانان دعای ویدک رهواری نخواهد دم  
 فرصت از دست رفت عینی دیده کشتا همی در کابنه  
 در طریق رنگارنگ کوشش بسیارم نخواهد دم  
 محمد یونس عینی  
 جمده ۲۵ قوس  
 ۱۳۷۳ هـ  
 ۱۹۹۴ ع  
 ۱۶ دسمبر

## « حکایت »

گویند در زمان سلطان محمود غزنوی چنان اتفاق افتاد که در شهر بزرگ غزنه  
 سیافین چاق و چله ، در حوالی دکان کبابی مشهوری که کباب پزیدنی و شیرین  
 عرضی داشت ناپدید می شدند . عسس و مسئولین امنیتی از کشف این راز عاجز  
 ماندند . سلطان تصمیم گرفت تا شخصاً در کشف این سربرآید . وی لباس  
 مسافران پوشید و چنان وانمود کرد که گویا همین حالا خسته و ذل و تنهایی از  
 ملک دوری دارد غزنه شده است . او به سر هنگلمان خویش هدایت داد  
 تا دور از نظر ، در نزدیکی دکان کبابی در کمین باشند تا حیثاً اگر سلطان  
 در ظرف نیم ساعت از دکان واپس خارج نگردد . سر هنگل او را جستجو کنند  
 هیکل سلطان به دکان داخل شد و خود را مسافرتی تازه دارد معرفی کرد ، چون آرام  
 فریب دگوشت دارد ، فوراً او را به اتاق مخصوصی راهنمایی کردند تا صحابحاً  
 رفع خستگی کند و طعام صرف نماید .

در اتاق در واقع چند نشسته بود که تخمه زعفران از طرف پایان باز گردید  
 و سلاخ را به پرتکاحی فرو برد که آنجا خونها را استخوانهای انسان می دیگر  
 پراکنده بود . اندکی بعد سلاخ قوی هیکل با وسایل سلاخی وارد  
 آن زیر زمینی شد تا مسافر را ذبح کنند . در همین مقارن عساکر سلطان  
 وارد دکان شدند . چون سلطان را نیافتند دست به ویرانی دکان زدند  
 و در دست سردقت سلطان را از هلاکت نجات دادند .

شام گوتم

سال فزونی شش و هفتاد و هشتاد و نود

نقده و خوش مشربی فاصله باب گرفت

شوخی و در شب بابت بی کار خویش

بهر دیوارین برف ز ستاخ عمر

زال همین کار در هر روز دین و دلم

شاک گوتم شده دور ما منزل است

بار نلام دگر غیر خداوند کار

بچو من این جان من زت ز دنیا بی

پولیس عینی که بوه؟ چنت سر انجام کار؟

کیت که خواند درون بهر سر لوح مزار

ضعیف تن در خمی بی بازشناخته

روز و شب این جا درین آینه بابت

شکله و کونه ز منم حال به تارغوب

آفت پیهر که حاصل بشناس عمر

آب نماید سرب تا که دین منزله

با خرتاب عقل غرقه فرو در گل است

کار غلام دگر با صنم گلزار

بیدوبه روزی با نیارد کس

مخیر غل و غلبه

مخیر غل و غلبه

مخیر غل و غلبه

مخیر غل و غلبه

مخیر غل و غلبه

« اگر »

اگر من استاه می بودم بسناکه بر آوردم و به استناد اسناد استاه  
می شدم و هر حق تلفی که با اثبات می کردم .

اگر نقاشی بودم ، نقاشی می کردم نقش می نمودم و نقش از خاطر  
مفلوماخ ترسیم و بر رخ ظالمانخ دار با بان قدرت می کشیدم .

اگر من دگر من می بودم با تیغ بران به رزم گرگان می رفتم  
و پوست از تن درندگانش می کشیدم و از آن برای مستندایچ پوستین می  
ساختم .

اگر پهندس می بودم از هندوس تا کسوس می رفتم ، شهرها ، و تعمیرات بحرالمقول  
نقشه می کردم و آن خطا مره خیز را معمر و آبادان می کردم .

اگر قدرتی مانوق بشری داشتم و قادر می بودم ، دست قدرتمندان فاسد و  
ظالمانخ سفید را برقرار نگذاشته قطع و شتر ظالم را قطع و جمع نموده گیتی را  
مقر امنی برای صالحین و نیکوکارانخ قرار می دادم .



## پیشنهاد یک سرمایه دار تهرانی کالج

سرمایه دار : تراسیس ! میخواهم یکمیلون دلار به کالج شما اعانه بدهم و از

شما تقاضا دارم به اسپ ما دیان من دیوم اعزازی بدید

تراسیس کالج : چه فرمودین ؟ دیوم به اسپ بدیم ؟

سرمایه دار : بی ! ساهاست دل این ما دیان سول ریر لاه است

انوخ جادارد در شق ترانپورتیشن برایش دیوم دکتر دلاو شود

تراسیس کالج : لیکن محب . ما به حیوانات دکتر انمی دهیم . درجه

دکتریر برای انسانهاست .

سرمایه دار : پس من هم پول نمی دهم .

تراسیس کالج : لطفاً بگذارید دین مورد از مجلس سعیات ندر ریشی شوند

در مجلس همی گفتند آخر چطور به یک اسپ ماده درجه دکتر داد شود

بالاخر استاد سابقه دار و برجسته چنین پیشنهادی که :

« بگذارید پول را بگیریم . بیایید تصویب کنیم که این زمان

وقت آن رسیده که به اسپ کامل هم درجه دکتر داد شود .

حکایت

گویند وقتی سلطان محمود غزنوی بنا بر علقی بر خلیفه بغداد  
خشگین شد نامه بپور نوشت در اگر خلیفه بخواند او  
جواب مثبت نهد ، عبا را سلطان شهر بغداد را زیر پای فیلان هموار  
خواهد کرد .

خلیفه بعد از مطالعه نامه سلطان ، در پایان همان خط نوشت : (الم)  
و نامه را دست سلطان محمود ارسال کرد .

سلطان در باره مفهوم کلمه تحریر نموده گوی خلیفه از اراکین و دانشمندان زباز  
مسلما خواست ، معکوس هر نوع تفسیر و تعبیر که ، اما سلطان قانع نشد .

تا آنکه یکی از آن جمله گفت : کلمه (الم) اشاره است به سوره  
مبارک (الم تر کیف قتل ربک باصحاب الفیل) « آیا ندیدی که خداوند  
چگونه عمر که باصا جانخ فیر »

چون سلطان محمود غزنوی در نامه خود از وی را این نوع لبزاد به زیر  
پای فیلان حرف زده بود ، باین تعبیر قانع گردید .

واع حیرت

خسته سوزانم ز فک روز پیران بود است  
 آنکه آتش زرد به خون من نادان بود است  
 همت مردانم در کس داد نام بود است  
 حرکت آبی تشنه ریزد نسیم جویان بود است  
 پایشین هم صلاح گشت غمناک بود است  
 در تر از صحره چو دیم آب بجایان بود است  
 گرداند ره ز چاه و نخلج دریا بود است

خود زنی خودم خلاق گریه اسان بود است  
 بد عمر خیر حسی فدا هم می شود  
 روزی از وی روح بر دست بنام بود است  
 تشنگان دست را خوشتر ز زیر جام آب  
 واع حیرت شیبم باغ گور مادر داشت  
 جسم زنده رونق بازار هستی در جهان

ره روانش را دیده بنیاد دارد ز چاه  
 نکته بغیر شایگان بسکن بی غمناک  
 دافیه اعرار عینی شخص معان بود است

مجلس عینی  
 اطل جدید

## عوتی

دولفر روستائی در یک تریه . شدیداً با همه گرا اختلاف نظر  
داشتند . شبی یکی از آن دو نفر به منزل عوتی رفت و  
موضوع اختلاف را به عوتی بیان کرد . عوتی جواباً  
برایش گفت که ادکالاً حق بجانب می باشد .

شب دیگر فردی به منزل عوتی رفت و در مورد قضیه -  
مورد اختلاف نظر عوتی را خواست . در جواب عوتی برایش  
گفت که تو کالاً حق بجانب هستی .

همسر عوتی که در جریان هر دو شکایت حاضر بود . بعد از  
رفتن روستائی به عوتی گفت : تو هر دو طرف را گفتی  
که حق بجانب هستند . این امکان ندارد . یکی از آن  
دولفر باید ملات باشد .

عوتی به خانم خود گفت : تو کالاً حق بجانب هستی .

## گفتمنی

دیدم چو شاخو بان  
بیمار و دل پریشان  
برداشت قدم بسویم  
بر خاست نمی دھویم  
گفتا چه آمدت پیش  
ای مرد زار دل ریش

آشفته در خیابان  
بی حال و زار و حیران  
دستی کشید بمویم  
شد خیر تر برویم  
بامن بگو میندیش  
گژدم زدت مگر نیش

من محو چشم درویش  
مخمر رنگ و لبویش

حیران حسن بخویش  
غرق نگاه بسویش

از روی لطف و یاری  
پرسیدز بیقراری  
رنگت زرد است ای فلان  
خمار هستی؟ گفتم هان

نا مهر و سازگاری  
گفتا نه غم گساری؟  
بیمار هستی؟ گفتمنی  
نی خورده ای؟ گفتمنی

انفاده ای؟ گفتم هان  
انگار شدی؟ گفتمنی

نخستین بار  
مکتوب

دادم جدید

مک فابریک به داد جدیدش گفت :

من دخترم را بیحد دوست میدارم . چرتوهمه اوشده ای من  
جهت اثبات دوستی خود ، خودت را مناصف در بنزلس خود شرکت  
ساخته ام . بعد از این باید به فابریک بروی د آنرا سرپرستی کنی .

داد : من به فابریک نمی روم زیرا از سر و صدای ماشین بدم می آید

خبر : پس سرپرستی دفتر را به عهده تو می گذارم .

داد : من نشستن عقب میز دفتر را خوش ندارم

خبر : شما مناصف در بنزلس من شرکت می کنید . اگر در

فابریک و یا دفتر کار کنید پس با شما چه کار کنم ؟

داد : کار ساده است - صرف سهم مرا بخرید .

## پیراهن عروسی

در شب عروسی ، قرار بر این شد که بمنظور صرفه جویی ،  
عردس از پیراهن عروسی مادرش که هنوز در خانه موجود بود  
استفاده کنند .

دقیقه دختر با پیراهن مذکور در سالن پذیرائی وارد شد  
مادر عردس به گریه افتاد .

خانمی که در جواراد قرار داشت ، دی را تسلی داد گفت :  
گریه کن که دخترت عقب بخت خود می رود . تو با آمدن  
داماد ، صاحب یک فرزند دیگر هم شدی و باید خوشحالی کنی .  
مادر عردس حق حق کنان گفت :

گریه من بخاطر آنست که روزی من در آن پیراهن  
می گنجیدم .

## کاشکی

شروت پاریں دہشتم کاشکی      نوت دیرین دہشتم کاشکی  
 تانثار بنو ایانخ کر زیے      سفره زینین دہشتم کاشکی  
 تا کم بذل ره صدق و صفا      خون زرین دہشتم کاشکی  
 تا کم اظهار سوز خوشیستن      صحبت شیرین دہشتم کاشکی  
 تا سفر در کوه و صحراء کمنم      اسپک و قیچین دہشتم کاشکی  
 بہر پرواز فضای آسمان      شہر شامین دہشتم کاشکی  
 دست یاری تا دہ ہمدوم مرا      دھڑ خوشبین دہشتم کاشکی  
 بہر درک رمز خلقت در جہان      کمر و دورین دہشتم کاشکی  
 چشم ظاہرین ما مارافزوت      چشم باطنین دہشتم کاشکی  
 از غزلہا لطیف شاعران      دفتر گلچین دہشتم کاشکی  
 در شب نوروز در دریاں نو      سفره دھفتین دہشتم کاشکی  
 گر بہ کابل شد ز دست کاشانام      خانہ دہ غزنین دہشتم کاشکی

جد و جہد زندگی را در جہان  
 حاصل جز این دہشتم کاشکی  
 ۱۸۲۳  
 ۱۳۲۳  
 ۱۹۶۴  
 ۱۳۲۳  
 ۱۹۶۴



## " نارسا "

اگر نارسا بی گنهای منست  
 تو گوئی که صاب نظر نیستی  
 ز عقبی نشیند لیشتم از بجز آنک  
 من و عنبر دزاری بدگنا او  
 بجای تو ان شکر انعام حق  
 ز رنگت تحمل همی نارسا غم  
 چونندش گرامی ندانستی  
 و گرفت از پیشوایان بود  
 بودستم اینچنین لذ اذل  
 کجا میل خوردن کند در دست  
 صداقت ز گفتار من موج زن  
 ز پشتمه خاطر مجو شتر خوب  
 چنین بودم از خدای منست  
 کجا کار فطرت خطای منست  
 دعه هر چه خالق رضای منست  
 که این عنبر دزاری شفای منست  
 که این چرخ گردون برای منست  
 که خون دل من خدای منست  
 جدائی زمین سزای منست  
 چو ارنج برهن برای منست  
 میرشته اش هم بیای منست  
 غم ملک و مردم نغزای منست  
 شعار صداقت صدای منست  
 سراپا شکایت نوازی منست

عزیزان غم درد عینی خورید  
 که لطف شما این دواي منست

محمد رسول عینی  
 شنبه ۱۵ آغوس ۳

لصواری ؟

دو ناشناس پہلوی صم در کنج پینوشسته از آفتاب زمستانی لذت می بردند .  
لفز اولی قطعی لصور را از جیب واسلت برآورد و با سلیقه خاص لصور می ، یکمقدار  
لصور به دهن خود گذاشت که از دیدن آن اشتہای لفرودی تحریک شد .

لفرودی بانوک آرنج به بازوی لفرادلی تمانش و لغت :

برادر ! یک دهن لصور بمن صم بده

لفرادل خود را از جایش کمی دور تر کرد و جواب نداد

لفرودی با صدای بلند تر گفت : برادر ! شمارا گفتم !

لفرادل : چه گفتمی ؟

لفرودم : گفتم یک دهن لصور بمن صم بده

لفرادل قطعی لصور را از جیب بردن کرد ، شیشه قطعی را خوب به

لباس خفه مایه تاروشن شوی . بعد آنرا با دست خود مقابل روی لفرودی

قرار داد گفت : خوب بین

لفرودی : چرا بینم ! من آئینه نمی خواهم . لصور خواستم

لفرادلی : در آئینه نگاه کن ! آیا این دهن تو به یک دهن لصور می ارز

## . حکایت .

در مثنوی مولوی ، به قول شیخ عطار (وح) ذکر شد که  
 در غزای هند ، هندوی را سلطان محمود غزنوی به اسارت  
 و با خود به دارالکلب ببرد ، چندی بعد او را پسر خواند و سرشکند و مقرب  
 روزی ، هندو ، زمانیکه در دربار نزدیک بر تخت سلطان نشسته  
 سخت اشک ریخت . سلطان متوجه حال وی گردید و از وی علت  
 اش را پرسید . هندو گفت ، در گذشته که هر وقتی مرا  
 نفرین می کرد ، می گفت ، الهی به چنگ محمود ارسلان گرفتار شوی .  
 پدرم چون این بددعای مادرم را می شنید ، مادرم را سرزنش می  
 چو این اینقدر دعای بد می کند . ما صوازشنیدن نام سلطان  
 به وحشت می افتادیم و براندام ماموی ، استیاده می شد .  
 اکنون که خود را مقرب سلطان و سرشکند و عزتمند می بینم ، می گویم که  
 مادر و پدرم می بودند تا مرا که غرق در نعمات و لذاتش ، می سلطان  
 به بیند و بدانند که سلطان عادل هربان و بزرگوار است ، نه محض  
 مردم آزار .

از شخصی پرسیدند که چرا مردم در وقت رفتن به کلیسا از عجله  
کاری گیرند؟ آن شخص در جواب گفت: <sup>کنند</sup>  
میخواهند زودتر برسند و تا پیر نشده، چوکی های عقبی را شغال  
زیرا در چوکی های عقب کسی متوجه خواب بوی آنها نمیرود.

در ختم موعظه، خانمی به متقابل کشیش در کلیسا ایستاد و گفت:  
جناب کشیش! امید دارم، وقتی در شوهرم در اثنای وعظ شما از کلیسا  
خارج شد، شما آزرده نشده باشید. شوهر من عبادت دارد  
در خواب راه برود.

شخصی به الفرد بیچکاک نوشت که خانم بعد از دیدن <sup>فلم</sup> <sup>چو</sup>  
از شنا کردن و شاد گرفتن می ترسد، چه باید کرد؟  
الفرد در جواب او نوشت: به خند شوی روانش کنید.

در مشهور مولانای بلخی "رح" حکایت منظومی در باب کینه توزی را کین و حاسد را از دربار  
 محمود غزنوی با ایاز خاص شرح رفته که خلاصه آنخ ذیلا تحریر می گردد:

حاسد را به شاه راپوردادند در ایاز حجره و لای که در آنخ خرمی پیر از سیم دوز را که از  
 سلطان دزدیده است، پنهان نمود و در حجره را با تفسیر حکمی بسته و هیچ کس را بدانه  
 حجره راه نپردهد.

شأ این خبر در حیرت افتاد و از ناثر اینکه چرا بنده خاص او با وجه آنهمه صلاحیت از عزم  
 سواد استفاد نمود به چنین عملی دست زده است، به امیر از امرای دربار هدایت فر  
 تا با چند تن دیگر، بروند و تفسیر حجره ایاز را شکسته همه زردیم را تحویل خوانده دولت  
 حاسد را با خوشی تمام حبس حجره شتافتند و در راه با هم موافقه میری کردند که  
 مقدار ایاز جو اصوات را برای خود پنهان و مقداری را به خوانده بسپارند.

چون در حجره را شکستند، جو چارق پاره و پوستین کهنه هر بر دیوار آویزان بود چیزی  
 زمین حجره را کردند و دیوار را شکافتند اما زری نیافتند و شتر منده به دربار  
 عودت نمود طلب عفو نمودند. شأ ایاز را بخواند و حکم قتل یا عفو کینه توزان را  
 فیصله ایاز گذاشت و علت پنهانی رفتن او را به حجره مملکت خوار است. ایاز گف  
 این چارق و پوستین کهنه همان است که قبل از وصلت به دربار سلطان پوشاک م  
 من گمانا می به دیدم این کهنه می روم تا اصلیت حرفه را فراموش نکنم و از شاه برای حکا  
 طلب عفو نمود.

"زبایعی"  
تفتش ای پهل بن مال بجل گهت بپن  
گره باگره اسخ درآند، بازگره اسخ درگره  
عینی

گره گره الوه گره پیره من بپه تیز  
گره پیکار گره نمیت گره من گره  
زبایعی  
درنه صو جا بیکند بار گره اسخ بسیار خو  
چهارگن ار بار بر بار خودت این بار بر  
عینی

بار برون بر دباری باشد و احسان گری  
سایه بار غم اعیار بر دوش تو بوه  
زوه  
بار مال کی بر دوش گره از بار افتیم  
عینی

بار بار ما بر مردم جان جا بر دایم  
زوه  
بیکشم بر دوش نوو بار گره اسخ خویش گ  
عینی

نیتیم فایم بغیر گره بعضی لبتم  
شنبه ۱۲ بونج ۱۹۹۳ ع

## نکامی

شخصی را دیدم که در ایام روزه، قوتی را به دهن فرود برد .  
 او روزه حاکم نهر بردند . حاکم پرسید : از خدا نمی ترسی که روزه می خوری  
 محکوم : حساب به کی روزه خوردیم .  
 حاکم : پس هفت را باز کن تا بینم در کوه است چیست  
 محکوم : حساب در دهنم قوت است .  
 حاکم : پس روزه را نخوردی ؟  
 محکوم : ای حساب ، من روزه دارم ، لیکن در دهنم قوت را  
 گذاشته ام که تا وقت افتار نمرم شود .

## دلسوزی

راهنده در یک جاده دور افتاده ، جوانی را دید که در حال فرار بود  
 سگ بزرگ او را تعقیب می کرد . راهنده برای نجات جوان موتر  
 نزدیک دی رساند و در دانه موتر را باز کرد ، گفت ، زود باش راه  
 بپوش . چونکه جوان بد اخرا عاده قرار گرفت ، در دانه عقبی موتر  
 را برای سگ کشور و به راهنده ضمن ایزاز تشکر گفت . من  
 امید نداشتم کسی مرا با ۳ سیگم لغت بدهد .

دل تنگ

په آسانی نهی سترنجیم په منزل  
دل ارازی که باشد بابین نیست  
هر حال رفتن پیرون ندارم  
ازین پتگی په آسانی بر ایم  
نهم بر تیر پاپ این عالم خاک

دل تنگ است و خاطر تنگتر از دل  
قرار اندر دل تیاب نیست  
نیاید نظیر سلون سجارم  
پرو بابی خدا یا تا تو اشم  
زخم پر در هوای عالم پاک  
مراد دل مرا عینی صحت است  
قرارم هر فرارم از زمین است

محمد یونس عینی

کبشنه ۱ جنوری ۱۹۹۴ ع  
و کمبود کاناوا



« نیکت »

شوهر نیک خانم نیک فوت کرد . زن که بمسور بود خبر فوت  
اعلان کند به دفتر روزنامه فوت و از متصدیر اعلانات پرسید که حق الشا  
اعلان فوتی چند است .

متصدی : دو دالر برای پنج کلمه  
زن : من میخواهم صرف دو کلمه اعلان بدهم که « دلن برود  
متصدی : خواه اعلان هر کلمه بشود پنج کلمه ، حداقل نشریه  
دو دالر است .

زن کمی فکر کرد و اعلان فوتی پنج کلمه ای خود را چنین فرمایش داد  
« دلن برود ، کادیلک ، برای ، فروش »

« کلاه کادابای »

سوال : کلاه بازان چرا لبهٔ هر دو جناح کلاه کشوی خود را  
بطرف بالاتر می دهند ؟  
جواب : برای اینکه در سیت عقبی موتر سه نفرشان جای شوند .

نالہ میهن

ای می پیدلہ گر، غول بیابان من  
 دشنہ بدست آمد، قہر خدائی گمر؟  
 غرشن آواز توخت نجل رعدا  
 شیشہ لہ نازک است رحم کن بر چرا؟  
 دشمن اولاد من، تامل سفاک متن  
 سنگ مزن هر طرف دریر خدا را بین  
 زخم زبان تو کہ زخم دلم تازه تر  
 طاقت زخم دگر نیست مرالعبد ازین  
 آتش بغض وحید کینہ بی دانشان  
 لرزه زرقار تو مست کجاخ دیوان من  
 خاک سیاه بر سرت، آفت دول من  
 شام سیا کرئی، اختر تابان من  
 ترنگ ترنگ زخمتی آینه بدلان من  
 فیر کن روز و شب بر برف جان من  
 شرنک شرنک لشکینے چینی جانان من  
 خون دلم می چکد زخمش گریان من  
 ضربہ دیگر کوب بر تن کورمان من  
 سوخت بہ حیت شبی دفتر و دیوان من

عینک "عینی" بنید حال پر لستیم نگر  
 نیست بحر خیر خلق ایده دارمان من

مچ یونس عینی " جمہ ۲۴ فروری ۱۹۹۵ء



« شرق و غرب »

یاد ایامی که خوش علم و فن در شرق بود  
 هم تمدن بود در شرق هم تعالیٰ عموم  
 این زمان غربی گرفته دامن علم و کمال  
 رشته تخنیک آمد تابدست غربیان  
 اینجا تلاش کشف زر و زور دافراست  
 غربی همسید به کاخ ترقی و ذرق و برق  
 نسیم گرفته دست دُعا سوی آسمان  
 جنگ است از اختلاف عقاید در آن دیار  
 با وجود این تفاوت می تخنیک و کمال  
 غرب وحشی بود بسیارش ز شرق فزون بود  
 کاشف اسرار بود نذ پیشوایان نجوم  
 مردم مشرق شده خوار و زبون در پیر لال  
 سیل شرقت آورد هم تنفوق در میان  
 معسوس بساط علم و فن دشور دایر است  
 محکم دودسته دامن ادیان گرفته مشرق  
 هند و هند سپای بت خویش هر زمان  
 عیش است به غرب و ساز و سرود است برقرار  
 فرد مشرقی مانند کمان چیا خوش نضال

یعنی به شرق نگاه کرد و بر عنفونات خویش

غربی به غربی نازد و بر عنفونات خویش

محمد لولیس عینی

پوشنبه ۱۳ مارچ ۱۹۹۵

برنسی کانادا

## قصه فروش روستائی

روستائی ای که خوش دیگر بنا بر پهری و لاغری تحمل بار بره برساند داشت قصه  
 تان را بفروش برساند. چندین روز خورا به نخاس برد چون  
 نیافت، جگر خون دسته حیوان را و الیس با خودی آورد. یکی از دوست  
 با مشور داد تا این بار برای فروش خورا از دلال کمک بخاوه.

روز دیگر روستائی در نخاس به دلال مراجعه کرد. دلال خورا در دست  
 برد مردم را در خون جمع نموده اینچنین به تعریف برآید پرداخت:

این خورا نسل خورای عربی است که بسیار گیاه شد  
 این خورا بارگش، بر دبار د کم معرفت است

این خور صد مایل راه را در بیابان بدو نماند و جو. د زنگ طلی می تواند  
 این خورا با آنکه تعریفات زیاد دارد قیمتی نیست، زیرا اجاش قدر  
 را نمی داند.

درین اثنا چند لغو حاضر شد تا آنرا بخزند، اما روستائی ساده که آهنگ تعریفات  
 در باره خور خود شنید. با خود گفت: «بسی است که خوری را با این صفت بفروشتم»

لذا از تصمیم خود در باره فروش بنفوشد خورا با خود و الیس برد.

# دل

به عالم پر نشانی میکند دل  
نمی گنجد آدم در خانه دل  
چنان پندارد این دل از نامل  
کنند بی سن هر سو دو اند  
نماید ملک خود تاج سر ره  
برون سازد ز ملک زاع ذرعن را  
ز رزمه دور سازد گرگ دران  
هوا نگو بسته با اختیار باشد  
همی خواهد بسازد شهر زیبا  
بسازد جنتی از شهر کابل  
در دیوار برج و باره اش را  
هزاران نقشه در دل میکشد دل  
چو خواب خوش کند دل خویش خندان

هوای کامرانی میکند دل  
به دلخانه کلانی میکند دل  
که دایم زندگانی میکند دل  
مبادن دانشانی میکند دل  
ازان بهتر کردانی میکند دل  
خیال شادمانی میکند دل  
پس فکر شبانی میکند دل  
به ادشان بدگمانی میکند دل  
تپش معای نهانی میکند دل  
تلاش جاودانی میکند دل  
ز یا قوت زمانی میکند دل  
به هر سو دید بانی میکند دل  
فراوان جانفشان میکند دل

دل "عینی" چنین است ای عزیزان  
به پیری هم جوانی میکند دل

محمد بن عینی، دکتور کانا  
۱۶ قوس ۱۳۷۳ هجری  
۵ اسفند ۱۹۹۴ ع

## دران چاقی

کریه  
جو

مرد چاقی که پانوداز ۳۰۰ پاور وزن داشت ، برابر لاغری شد و پیکسہ ای را  
تصدیر پیکسہ اورا بہ یک سالون وسیع و خالی رصفائی نمود . لحظہ اول بدیک  
زن جوان و بسیار زیبا و نیمہ برعنے بالباس چسپان بہ سالون آمد و گفت :  
آنا : عورت موفق شدید دست نامخ بہ بدن من تماس کند ، من از شما  
مخاصم شدہ . مرد چاق بیسخت اما زرخ بداخل سالون بہ فرار پرداخت  
تا دوست معان روز تلاش مرد و فرار زرخ ادامه داشت ، آخر مرد از پا افتاد و  
کار را برای فردا موکول کردند . آنا تا دو ما دیگر مرد چاق عقب زن  
در صف سالون خالی دوید و اضافہ از ۱۲۰ پونڈ وزرخ باخت .

بالاخرہ رزوی رسید کہ مرد نزدیک بود زن جوان را گیر بیادرد . او باخ  
گفت ، فردا عورت شود اورا بدست می آورم .

همینکہ روز دیگر مرد چاق بہ سالون خالی داخل شد ، شاہد کہ هر یک زن چاق  
بدھبت سیاه کہ ۳۰۰ پانڈ وزن داشت داخل اتاق گردید ، در راقفل بست  
و گفت : بمن عھد دادہ شدہ کہ اگر ترا دستگیر کنم ، تو از من خواہی  
این مرتبہ مرد از دست پایہ فرار نہاد و زن چاق در تلاش دستگیری مرد  
اورا التقیب می نمود .

## اسرار

در باغ و کوه و صحرا اگر بته بی شمار است  
 اسرار در موهبت کاوش بکار دارد  
 هر قدر دل دوانمت هوشام را صیقلیت  
 هستی هر چه بینی از بهر مطلبی شد  
 در گرد و دانه هستی ، از بهر خود پرستی  
 قدر و تقال گوید رمز دوام هستی  
 از لحم دیگری تا کام دلی بر آید  
 سوزیر به سینه دارم شکر خدا بر آرم  
 پرواز کوته دارد انکار تا بکارم

یک بته جان فریاد یک بته زعفران است  
 خواص هر گیاه را کمیابگری بکار است  
 هر نعمتی بیسر از فضل کرده بکار است  
 تریاق بد خصال هم دافع زهر مار است  
 کشتاری نمایند اگر صد و دگر دوار است  
 چنان زن بر آید اگر زنج گزینکار است  
 هر گوشه و کناری دلهار داغ دار است  
 مال گسی نخوردیم این هم یک نختار است  
 محرم به آخر آمد این مادمین چه کار است

حیثی و باغ و کوهی نماید بکار عینی

این روزها سر آید ایام انتظار است

یکشنبه ۱۰ می ۱۹۹۳ ع

محمد یونس عینی



## نزدیک بود آتش بگرفت

در انگلستان - در اداره صر از ۱۰ صبح تا سه بعد از ظهر کار جریان داشت ، کارمندان متوجه شدند که آتش در اداره ، معروض بوقت ظهر بیشتر از یک ساعت اداره را ترک نمی کنند . یکی از کارکنان که خانه اش در همان نزدیکی بود به اصرار سایر همکاران جرات کرد تا در موقع غیابت آمر ، جهت آوردن نار چاشت به خانه برود . همکار به منزل خود نزدیک شد ، دید که موتور آمر نزدیک خانه او پارک کرده است . از ترس آمر بخود لرزید خود را آهسته به خانه رساند . از عقب کلکین دید که آمر با خانم معروف ساشته می باشد .

مرد انگلیس از آنجا فرار نمود و خود را نفس زمان واپس به اداره رساند همکارانش علت را از وی جویا شدند . مرد مذکور آهسته گفت نزدیک بود که آمر صاحب مرا ببیند که کار را ترک کرده و به خانه رفته ام او در خانه ما بود .

## دنگورد

شهر و دنگورد نظیف و پر کعبت	هر طرف جوش هزار و سنبست
شهر و دنگورد عروس شهرهاست	قلب و دنگورد پیر از مهر و صفاست
چادر کلدار سبزش بهر شهر است	شاه صدر عنایتش اندر بر است
قلب پاکش قلب نار از ربلوه	آب فشان صفوت مابر فرود
ساکینش گلپرست و خوشگلند	حاکمیش سخت کوش و عالند
سبز و گلهاش قیامت میکنند	نازینهاش با علامت می کنند
گلر به باغ و گلر به کوه و گلر به	گل نمناز گلر به دو کار گلر به
لااله و زکس چه طوفان سنی کند	شهر زیبارا شکوفان سنی کند
فرش راه در کوچ و بزرگ سگ است	کشت گلر در هر طرف شغل گل است
اندوه مال بگو دیگر میا	دختر ز لای بگو سویم میا
از طبیعت نشه می آید با	در لطافت می همی بار د سما

ز آنکه بی نمی نشه اینجا حاصلت  
آنکه نمی لوشد گانم جا حاصلت

دنگورد پنجمه ۳۰ اپریل ۱۹۹۴ ع  
بیرونی عینی

## مستر بردن

یک امریکائی که تازه عود سی کرده بود، ضمن صحبت از دوستان  
شند که می گفتند: هوزلی که چشمانا بردن (چشمان نهوداری) است  
باشد و فادار نمی باشد.

مرد امریکائی که تا الوقت در باره رنگ چشمان خانم خود فکر نکرده  
با خود گفت: بهترین به خانه بروم و ببینم که رنگ چشمان  
چطور است.

چون به خانه رسید، دید که خانمش بالای لبستر خواب رفته  
آهسته پیش رفت و مره زن را بالا کرد، دید که چشمان  
بردن دارد. مرد ناخود آگاه صدازد: اوه، براد  
مردی از زیر چترت جواب داد: بلی سنم. نام مرا چطور فهمیدی؟  
"دزد و قاضی"

قاضی از شخصی که مغازه ای را دزدید بود پرسید:  
اما: وقتی که دزدی می کردی چرا به حال خانم و اطقات نیندیشید  
میهم: جناب قاضی حسب! من به فکر آنها بودم مگر چه کنم در آن  
لباس های زمانه و طلا نه نبود

۱۰۱  
ای مساح

ای مساح نامی مسلمان چرا  
چند زمانی خود مجاهد بوده  
ریش و دستارت بخون آغشته  
زنده سوزانی تو مخلوق خدا  
خوی و افعات چو دیو بد صفت  
گناه غار کوه گریزی چون خفاش  
ریختن خون عزیزان را خاک  
ملک دیران خلق حیران کرده  
هست و لوه مردم ما از وطن  
ساختی آباد ملک دشمنان  
کس ندیدیم بد کند با ما خود  
سگر زار وطن نالد ز درد  
داده ای بر باد خاک خولشتن

همقطار و یار شیطان چرا  
این زمان چون گریخت در آن چرا  
بی نصیب از دین و ایمان چرا  
همچو طاعون آذت جان چرا  
در قیافه مثل انسانی چرا  
گناه محض ریشش جنابان چرا  
تیز تر از تیغ بران چرا  
در قصادت همچو حیوانی چرا  
بردی و دادی به ارزانی چرا  
دشمن هر فرد انسانی چرا  
بد کنی آخونمی دانی چرا  
توبه خون او دلنگان چرا  
اینقدر تو خانه دیرانی چرا

می توان پرسید ز تو ای بد صفت

غولی و بسیار نادانی چرا؟

محمد کورس عینی

کیشنه ۲۷ نوبه ۱۹۹۴ ع  
مطابق ۶ قوس ۱۳۷۳ هجری

## این خانم‌ها

چند خانم در هم نشسته دربارهٔ مرد که صحبت داشتند . یکی محاسن  
و دیگری زشتی مرد معالای گفتند . بلاخره زن میان سالی  
لفظ کن و گفت :

مرد معالای خوب استند بجز شوهر من

مسترسیمت یک فارم زراعتی و حیوانی داشت . روزی خریداری  
به فارم آمد در ضمن فارم از خانم سمت سراج مسترسیمت را گرفت .  
زن گفت : لطفاً به شوک خانه که در انتهای فارم واقع شده بروید ،  
همانکه کرتی به تن دارد مسترسیمت می باشد

چند طفل که نقاب حیوانات را به رخ کشیده بودند ، دروازهٔ منزلی را کوفتند .  
خانمی در را باز کرد و با دیدن اطفال گفت : وای چقدر حیوانات می  
زشت روی ؟ مادر اطفال مذکور که آنطرف برگ در بین موتی  
نشسته بود جواباً گفت : بلی آنها اکنون به پدر خود شباهت پیدا کرده اند

« سیاستمدار »

اگر شخصی کند دزدی خزانه      کفند عمری به زندانش روانه  
 دروغ از سرزند از مردمانی      شود سلب اعتبارش جاودانه  
 اگر رشوت خورد ماسود دفتر      بود بد نام انبای زمانه  
 خطاگر سرزند از بیچاره مردی      خورد شلاق گرم و تازیانه  
 به پشت پرده پنهان کرد شود کس      بخوانندش به القاب زمانه  
 زیب جرم نهانی مرد صادق      بترسد از هیولا و عرشبان  
 اگر قتل کند یک شخص نادان      قصاصش واجب آید مسلمان  
 و اگر شخص بگیرد مال گیس را      بود غاصب بنزد هر فلانی  
 ولی اهل سیاست هر چه کردند      همی گیرند سیاست را بهمانه  
 خوردند مال و کسند هم قتل و غارت      بگوش خلق خوانند خوش فسانه  
 پشت پرده تدبیر و فننه      نشسته مرد عامل ماهوانه  
 هزاران جرم واخذ و جرم نماید      مبرا از عقوبات نهانیه

خدا رحمت کند بر حال عینی

بماند دور ازین اهل فتنه

« چند کلمتہ و نثر »

گرمی و ماہِ روزہ آب زلال بہ کوزہ

❖

میدان یک تازی خوش آورد بہ بازی

❖

سوراخ پوزِ موزہ موچی بہر بدوزہ

❖

نوآدم ز بازار گہنہ شدہ دل آزلہ

❖

عصایار و کشکول لصور و چوس بی تول

❖

موشان و گگر بہ بازی سہرادن بہت نہ بازی

❖

پیر می رود پیادہ ہرنا رود سوارہ

❖

شور

نامه را نامم که عرض حال گریه است  
 آب شور بکتر بنابر آب چشمه است  
 تلخ اوقات من از شور نام است  
 کاسه شور با می بند بر تو خاست  
 شور بالا طرف از اه واقف است  
 آنچه باقی ماند ما حال جسم جان است  
 هستی دنیا بجای خون از از است  
 عینی مردان جان است  
 داغ حیرت بکده عینی مردان است  
 شورشی در شوروی نوله هم که ارمان است  
 محمد یونس عینی

پنجه پر شور غیبت در گریه است  
 ماه دنیا آنچه بخت دیدم اب دیده بود  
 شور خشنی بکده شور های بسیار فرید  
 کاسه و صبرم بگو لبه زمانه تا ابد  
 گنج کین الوه کافر تا سر است  
 شور بازار گشت ویران حکم قدر  
 بعد ازین ما شور خواهم خورم حکم قدر  
 داغ حیرت بکده عینی مردان است  
 شورشی در شوروی نوله هم که ارمان است

جمده ۲۳ سبتمبر ۱۹۹۴ ع



## شوخی

پسر خودی سالی که دهن دروازهٔ منزلی ایستاده بود عابری را  
صدازد :

کاکا جان ! قدم نمی‌زد که زنگ بزنم ، گفتم کنید .  
عابر برگشت و زنگ در را برایش فشار داد .  
پسرک به عابر گفت : کاکا جان ! حال بیا که زود بگیریز ؟

« میرین »

دقتی که بخت با ترکی و این یاری کرد ، بسیاری از رؤسای پیران دوایر را سوزول کرده  
کشند و یا مجوس ساختند و در عوض اشخاص بدوی و کم سواد را مقدر کردند .  
شخصی که تازه لجنست میریگ اداره معرّض شده بود ، به موتر بس که برای بردن  
مامورین صفا اداره موظف بود ، سوار شد . نگران موتر چون شخص مذکور  
را قبلاً ندیده بود ، بهتر آتش هر سید :

تو شاهم از جلود مامورین این سوکسه هستید ؟

شخص مذکور به اشفته شده جواب داد : نخیر من از جلود میرین این سوکسه

دردِ وطنِ توانه .

ای وطن ای جان من عشق من ایمان من  
گره ییابانِ تو -- سِرْمَه پشیمان من

لُومِرِدِ کُورِدِه جِهان  
مَلکِ خَراسانِ من

مِکَن شِیرانِ تُوئے مِهَدِ وِیرانِ تُوئی  
زنده به نام تو ایم ما درِ افغانِ تُوئی

وِیاردِ پِه تا بانَدی مَوخُور  
اخترِ تا بانِ من

منبع ایجا دِ من مَدَنِ اجدادِ من  
چشمِ امیدِ منی کِی روی از یادِ من

جاریو پِه تا بانَدی مَوخُور  
خانه و ارمانِ من

نام تو افغانِ ستان لُومِ وِیرتِ دلِ ستان  
بیرقِ خوشترنگِ تو نقشِ دلِ دوستانِ

وژ نو ستادِ شهنان  
نعمتِ یزدانِ من

لوئیس عیسی

پنشنبه ۱۱ اپریل ۱۹۹۵

در باب ناکارگانا ..

هوک باکم ظرف در خویشی نند  
عاقبت در ریخ و درویشی نند

گر تو از ما جنس جنسی می خوی  
با دم ناید که خوش سودی ببری

گر کنی ملت شمار ناکه  
طمع او گر در فردن مردم بسی

یا کن با شخص جاہل دوستی  
یا بکش بر رخ نقاب پوستی

گی سیزدا آنکه دارد اصیلت  
اصیلت باشد اساس اصیلت

قدر کس ناکس ندارد هوشدار  
پند عینی حلقه دار در گوش دار

## سنگ

گویند چند سال بعد از مرگ بریثرنیف رهبر شوروی ببرک  
کارل شاگهای بر سر قبر او نعلین و متاثر نشده بود که ناگاه  
موجودیت بریثرنیف را در نزدیکی خود محسوس کرد و پرسید :

ای رهبر کبیر ، این شاهستید .  
آوازی در جواب شنید که گفت بی ، منم  
ببرک : ای رهبر کبیر ! چه حال دارید ؟

جواب : چه بگویم ، دگر خبوم ، گر آزادی پسندانی ندادم ، شب  
بسبب بهره داری خواب ندادم ، صبح که وقت خوابم می شود  
لازتر در مردم و عرادجا ناراحتیم . گاهی مرا با سنگ می زنند .  
اکثر آیه زنجیر بسته ام ، الا از خوراکم می پرس .

ببرک : مگر در دوزخی پدر جان !

جواب : بخیز !  
ببرک : ای رهبر بزرگ ! پس در کجا هستی ؟

جواب : من سنگم و در همین نزدیکی ، کلبه را مراقبت می کنم

## " بهارِ خونین "

کند ثابت ادراقتش سفاکی بی  
بهار آمد که گریه بر مزار نیک مردان

بهار آمد ورق زرد دفتر تاریخ کشور را  
بهار آمد که شوید خونهارا ابر نیایش

بناک و خون کشیدند شهریان شهر کا  
برد و غم گرفتار صد معزاران طنز و پیه

میسلم گشت سردزی چو غولان ز سپید دل را  
بخون آعشته کردند در بهاران خلق حیرانش

سور دیگر حدگر دیوانه بهر زنگی  
شهر کابره عرصه کشتار و گوجنگی

یکطرف در تاخت و تاز حیوان خویشتن شده  
آلطف پائین ز کوه نادان دیزنگی شده

صوکه ایشان از خوشی طمان فردا در نه  
فکرشان دیرا نگریر . خاغل ز قهر کر  
بهزند ویر و نظام می پوشند دلق  
ملک انمان است آنجانی لحاف نهرال  
چشمشان بر مال مردم درت شار در کش  
تا بنام حق فریبند سلین پاک را

چشم این تیره دلاخ کورت و گوش شاکر است  
عشق اینار می بود در گشت و خون و گریه دار  
ساخته اند جاروب ز ریشانش تا بر بند خلق را  
کشملش از بهر قدرت می کنند کی بگردین  
جسمشان اندر سجاده فکرشان در چند و چون  
ناحق اینان کرده اند دست پاک دین پاک را

ببین اسلام دین عدل رحمت و احسان گریست  
نیز نام دین اسلام دین دیگر ساختند

دست غیر اندر دُبر دارند این خیره سران  
چون گدی گنگ در تیاتر قصه‌شان از کَلکِ بان

ای که از جوشی گریه برانند کردی شهر را  
دی که از گردنکشی دیوانه کردی دهر را

مال بیت المال نباشد بجز چو نموی گنگ  
بیت آخِ بیفتی معجزه‌پوشی در تنگ

محمد یونس عینی

۱۵ می ۱۹۹۴ ع  
اول مهر بهار سال ۱۳۷۳ شمسی

## "عالم معنی"

در مقدمه قابل تذکار میدانم که در موضوع نبشته آتی بنده، البته علما، روحانیان  
متصفین بحث معنای نیکو نموده اند و در زمینه، از نظر علمی و دینی کتب بسیار  
وجود خواهد داشت که هر یک جای توجه دارد و دارای باشد. من در دین

محص، تجربات، دیدگی، طرز تفکر و ساحت دیدنجه را بزبان ساده  
عوام، متکلمانی دارم و هر مباحث علمی و تفصیلات روحانیون و فلاسفه  
بار تماسی ندارم و آن اینکه:

عالم معنویت، همچون عالم مادی گسترده بود و واضحاً قابل تشخیص است و  
شده می توانند. همانطور که در نتیجه سعی، کمال، کوشش، استفاده از مادیات  
فردینی می گوییم. مستفیض گردیدن از معنویت هم، با عقیده، دست و  
ریاضت و کوشش میسر است.

ماده چون قابل ردیت بود و نیز قابلیت کاسبه و شمارش را دارد و آنرا با  
می بینیم. معرجه مادیات چه بسببه در پی حصول آن مصورانه زحمت می کشیم در پنج  
اگر عاید ما ۲۰۰۰ است طرقتی را می بایسیم که آن را ۲ یا ۴ مصورانه برسانیم. یا  
تولید می کنیم و روزانه مثلاً یکصد واحد تولید داریم. مصورانه در عدد تولید بیشتر و بازا  
بیشتر کوششیم. نفس علمی معنوی.

بر عکس فوق، معنی چون محسوس نیست و ظاهراً شمارش ندارد و هم با چیز

ظاهرین دیده شده نمی تواند . غالباً آنرا بدیده انماز و بانا با قوی  
 نگاه می داریم و کمتر در صد حصول آن می بسیم .  
 مثلاً برکت . در مال ، در عمر ، در کسب و عینه ، یک موضوع معمولیت .  
 در عالم ظاهر  $۲ + ۲ = ۴$  است . اما در عالم معنی  $۲ + ۲ = ۴$  است .  
 خواهید شد . حقیقت برکت را می توان با کمی غور حتی از طریق مادی  
 ثابت کرد .

در قرآن مجید آمده است : *ثُمَّ الَّذِينَ يُنْفِقُونَ أَمْوَالَهُمْ كَثْفًا مِمَّا كَسَبُوا سَعًا سَعًا*  
 و ترجمه آن چنین است ، که هر کس از نفعه و خیرات و ادا کردن به انسان به دست می  
 به آن می ماند که - وقتی شما گندم را در زمین کشت می دارید - گرچه در ظاهر آن  
 گندم را از دست دادید و انبار شما کم شد ، اما در عوض عودانه گندم ، بعد به هفت  
 خوشه گندم میگیرید که در هر خوشه آن ۷۰ دانه گندم می باشد . که از برکت کار و عمل  
 نیک شما ، بشما میسر می گردد .

وقتی ما شخص دیا اشخاصی را به طعام دعوت می کنیم ، در عمل در ظاهر  
 صرف طعام را متقبل می شویم و از دارائی مانی کاهد . در عوض به تعداد دوستان ما  
 افزودنی گردد . از محبت و صمیمیت بیشتر آنها هر خوردار می شویم . از صحبت می  
 آنها بهره می گیریم . چیزهای نومی از آنها می آموزیم و تجربات و عملیات نومی در خلایق  
 صحبت می خورد بمانی دهند ، وقت ما خوش می گذرد و آغوا لامر اکثر آنها نیز از طرف



صمان دوست یا دوستان ، جواباً دعوت می شویم .  
 اکنون ، اگر دعوت مادی را به دعوت مادی طرف مقابل طرح و محاکم  
 باقی مفادات حاصله فوق الذکر ، را میتوان کز جمله عواید معنوی خویش  
 بجای آوردیم که در نتیجه ، گذشته از اینکه به خاطر جهان خود ،  
 از طعام لذیذ و غیر معمولی مستفید شدیم ، هم در منزل خود و هم در  
 طرف مقابل ، آن مفادات معنوی را در نتیجه طعام دادن گمانی خواص  
 وجود داشتن و گرامی داشت بزرگان نیز مایه برکت بود  
 خیرشان . چتر سلامتی و دافع خطر است در ادراج شان دست گیر ، ناچ  
 در طلسم ، بدهی تواند . همین ارتباط بی سوده نخواهد بود اگر تقصیر  
 از سرگذشت چشم دید می خورم - مثال گونه تقدیم نمایم .  
 در جریان زندگی فانی ، من عادت داشتم ، در شروع صورتها مواد  
 مورد نیاز یک ماهه را از قبیل ، برنج ، آرد ، قند ، روغن ، روغن و غیر  
 خریداری و تا شروع آرد دیگر آسود بایتم . در اوسط سال ۱۳۴۸ هجری شمسی پس  
 اعمار خانه به معروف و غطی ، مفروض آوردیم ، عواید معمولی در ادای دیون مذکور صرف می  
 درین ایام ، پریم که مرد ۸۵ ساله و متدین و از جمله غازیان صف اول جنگ  
 افغانستان و در جهات جنوبی مورکاب شخص سردار محمد رضا و سپه سالار محمد  
 بود و تانق نبرای تل و دانا (در پاکستان امریزی) عمده با انگلیس های سنا لگر جمله

نیز با ما زندگی داشت . او شان هر روز ۱۵ ( پانزده ) سپاره قرآن مجید را  
 در خانه تلاوت در هر هفته نوبت را از ۳ مرتبه ختم قرآن می کردند . در آن  
 ایام ، صندوق خانه اطاق رکابش پریم را جای مناسبی برای ذخیره مواد خوراکی  
 تشبیبی راه و سطل های ذخیره مواد را به آنجا انتقال نمودیم . در شروع برج آسپا  
 سنبه ، صحن سال ، طبق عادت بعد معرفت ضرورت یکماهه نامیل ، مواد  
 خوراکی را از بازار خرید در سطل های مذکور ذخیره نمودیم . در ختم صحن آ ، من است  
 طبق گذشته باز هم در قیمت خریداری مواد مورد نیاز ما آینده اتمام می نمودیم . مگر  
 دیدیم که سطل با وجود استفاده بیشتر ( که به گلکاره و نجاره هم نام می بخشم ) صعب  
 از مواد خوراکی معلومی باشد . در آن ماکه به پول زیاد تر هم ضرورت داشتیم از خرید  
 مجموع مواد مصرف شدم . در ختم ماه بعدی باز هم با آنکه غالباً همان هم داشتیم در  
 معرفت مواد خوراکی صرفه جویی هم نمی نمودیم . در سطل مواد کافی موجود بود و این برکت  
 تا زمانی دوام داشت که در ختم صحن سال پریم فوت نمود . در ابتدا ، من  
 در حیرت پریم که چگونه شد که ما در ظرف اضافه از پنج تا ضرورت به خرید مواد خوراکی  
 نیافتیم . بعداً خانم بمن حاکم نمود که در صحن خانه روزانه ۱۵ سپاره قرآن خوانتمی شود  
 و این از برکت قرآن و اعجاز آن است .  
 بعد از فوت پریم . باز هم ما پریم و خرید مواد خوراکی در شروع صحن آ

حال که صحبت از پررم میان آمد ، یکی از سرگذشت خود ادبیزگرتا حدی -  
 عنوان در موضوع فوق ربط می گیرد و همیشه باعث تعجب خودش بود زیرا خلا

می گردد .

او گفت ، در زمان ختم جنگ سقوی ، سختی مشکلات اقتصادی زیاد  
 بمن رُخ داد . ما شش وعاید کافی نداشتم و گذاره شبا روزی ، مشکل شده بود  
 شبی ، قبل از شفق داغ ، عزم کردم تا به یکی از مزارات تبرک در شهر کابل  
 رفته و دعا بنایم تا خداوند ما را از این تنگ بستی و مشکلات مالی رهائی بخشد .  
 روان شدم . هنوز هوا روشن نشده بود . در نیمه راه در نزدیکی کمی دروازه

لاهوری ، مردی را متوقف ساخت و گفت : جیب پیرت را باز بگیر . هر  
 جیب کمی بالا پوش نظامی لم را کشوم و او چندین مرتبه پشت کیش را پیرا  
 رویه کابلی نمود . در جیب هم فرد ریخت . ( آنوقت کتوت می کاغذی وجود  
 چهره شخص مذکور بنا بر تاریکی هوا شناخته شد . معنی که گفت که تو  
 خدمت زیادی با منودی . اکنون که منظر این پول را تا زمانیکه کارهای ما  
 سر بر راه بشود معرف کن . او پشت مقابل دروازه و من با جیب می  
 به زیارت رفتم . در صحنه وضو گرفتم و نماز صبح را بجا  
 بعد خوشحال و خندان به خانه برگشتم .

من شامی - بادوستی - برای اجرای کار ضروری - پنهان رفتم .  
 زستان سرد بود و هوا ببری ، صحبت طول انجامید و در عودت با جانب شهر موصلی فرخ دلا  
 در ختم صحبت متوجه شدم که در حدود نیم متر برف بالای زمین افتاده و تمیز کننده را  
 از چاه ، ناممکن ساخته است . در حوالی ده پخش عنم عودت نمودم .  
 بعد از طی مسافتی ، موتر از سرک منحرف شد نیم بدن موتر بداخل یک جحر فرو افتاد و  
 از حرکت باز ماند . ما حدود . انسا نهانم زور بردیم . در آن وقت شب در آن حوال  
 میرا زما تا سانه بی زیادی . انسا در سنا زلی نبوه . حوان رسیدن گرگ ، دزد  
 هلاکت را بحسم خشت . فکر کردیم که اگر شب بداخل موتر بگذرانیم ، گذشته از پریشا  
 نماند و ترس و زردان . شاید تا صبح موتر در زیر برف مدفون گردد و خود به سبب  
 در بین موتر تلف شویم . نه امکان عودت بود ، نه چاره عزیمت .  
 از خوف و بیچارگی زار و حیران بودیم . به دوستم گفتم ، حال که موتر در حوال  
 من از پریم که همین اکنون طبق معمول بالای جای نماز استاده خواهد بود کند  
 کرامات می خواهم . چون دعای خیر ادا صحبت با من بجهت . من بهمان اجتماع  
 موتر را از جلو تیر می دلم و تو آنرا در گیر " محقی انداخته به طرف عقب حرکت ده  
 چون این کار را کنیم . یکبار موتر مانند بلخ به عقب برید و بس که مستقیم شد .  
 این یک معجزه بود که ما این تن ضعیف و موتر بزرگ و سنگین . بدون دستگیری بزرگان  
 نداشت . دوستم گفت : تو در آنوقت فوت در مرد قوی را پیدا کنی و موتر را بقوت بازوان  
 بعد از حدود این نتیجه رسیدیم که دست غیب کمک ما رسیده و ما را از هلاکت و پریشانی نجات دا

در برج حمل سال ۱۳۴۲ هجری شمسی منقاد به ابرید سال ۱۹۶۳ عیسوی :  
 به زیارت خانه کعبه و طواف آرامگاه پیشوای سیدین و پیغمبر آخرین گویم .  
 از آنجا که آن سال روز عرس به روز جمعه منقاد بود و حج ما حج اکبر شد .  
 ساها ، قبر برین ، من در خواب ، به صحبت و دیدار حضرت محمد ص « مشرف  
 گردیدم . زمانیکه بعد از ادای مراسم حج به زیارت مدینه منوره شت  
 در مقابله گفتند : آنحضرت ص « نمازهای نغلی و شبانه را ادا می فرمودند ،  
 اینها هم نمازهای خواندم و دعای گم .

دست آقام در کوه مکره ، مدینه منوره و جده شریفه از سه ماده  
 در رخصت مسافرت ، با اموال و سوغات های زیاد مادی و معنوی به کجا  
 عودت گم .

چیزی که در مورد حج بیشتر به حیرت انداخته بود همیشه  
 بعد از آن سال . هوسال دیگر ، پوره در شب های عرسه و یا شب عید قر  
 من در خواب به بیت الشریف رفته و صحنها دعا و زاری می گم و  
 می خواندم .

این خواب دیدن ، تا ۱۰ و یا ۱۵ سال بعد از حج نمودن دوا  
 داشت که اکنون ندرتا اتفاق می افتد . « عین »

سوال : خداوند چرا زن را مقبول و جذاب آفریده شده اند ؟

جواب : بخاطر آنکه توجه مرد را بجزو جلب نمایند

سوال : چرا به زنهای شیرینی و حلالت داده شد است ؟

جواب : بخاطر آنکه مرد آنها را دوست بدارند

سوال : پس چرا زنهای کودن آفریده شده اند ؟

جواب : بخاطر که آنها مرد را دوست بدارند .

⋮

دو مادر یکسان در بدستی معروف تغذیه بودند . یکی از آن ها گفت : من در آن منزل متعادل رفتم بودم ،  
 آنقدر پاک و ستمه بود که مانند آئینه از پاکتی جلالت است و من بقدر سوزن جسم در آن خوردنی نیافتم  
 مادر یکسان دومی گفت : من به غذا خوردن معروف می شام ، از سطرگی حرف نزن  
 مردل بد می سازی .

⋮

خانمی را شنیدند که به خانم دیگری می گفت : من چند ما قبل لیشک خود را  
 خیمی ساختم ، اما هنوز هم شبانه با لیشک های دیگر بیرون می رود ،  
 حال بسم مشاور و شاهد آنها را معراجی می کند .

ش ندیدم که خانمی برای لوحه سنگ قبر شوهر متوفی خود مضمونی نوشت که باین جمله ختم می شد : « راحت باشی عزیزم » و آن نوشته را جهت حک کردن نزد سنگتراش سپرد .

روز دیگر که خانم معلوم نمود که شوهرش قسمتی از دارائی خود را در وصیت نامه به زن دیگری به ارث گذاشته است ، به سنگتراش مجدداً مراجع کرد و گفت که جمله « راحت باشی عزیزم » را از لوحه سنگ حکم کند .

سنگتراش گفت که آن جمله قبلاً حک کرده و دیده و آسمان حذف آن بی نهایت ، خانم فکری ننموده گفت : پس بنفیدر در آخراں علاوه کن که :  
 « تالقات مجدد با من » .



گل زرت دگر شکفت ، بخندید سومی گل  
 یکدم به رنگ گل ، دگر دم به بویر گل  
 « یعنی »

شنبه و شگل  
ناید و نگردد به حیرت به سوی شگل

ایندم مقام توست  
خواهم مقام خوش یادوم به کوی شگل

کوتاه چراست عمر  
گناه که خوبی توست در لیا خوبی شگل

شنبه و شگل  
شبم و شگل صبا حنی بروی شگل

گفتش ای عزیز که این ناله است  
شگل گفتش ای عزیز که این ناله است

شنبه ز غصه  
در چشم از آن که در صفحه جهان

نخندید شگل  
کوتاه تر است عمر تو از من درین جهان

نماز تر است  
روی تو است حق ز روی شگل

کامداد شنبه ۲۹ شهریور ۱۹۹۵ ع  
محبوب علی



منبع و مأخذ قسمتی از مطالب متن این کتاب عبارت اند از :

- مثنوی مولانا جلال الدین محمد بلخی  
 کتاب لطیف های باب فلپس چاپ امریکا  
 کتب تاریخ ابو الفضل بهیقی چاپ ایران  
 ریدرز دایجست های مختلف چاپ کانا و امریکا  
 کتاب اسیموف باز می نهند " چاپ امریکا  
 کتاب لطیف های وکسن چاپ امریکا  
 کتاب "وضع اجتماعی دوره غزنویان" چاپ کابل  
 سید جمال الدین افغان تحقیق صاحبزاده حمید الرحاب پاکستان  
 کتاب عروج بابرگزائی نوشته ادوارد الایس پیرس انگلیسی طبع کابل  
 همایون نامه نوشته گلبدن بنت بابرشاه چاپ لاهور

نموده از کارهای میناآوری احمد علی شهباز سابق استاد در فلکونته هنرمندی زیبا در پونهنمون کابل

